

صمد بهرنگ



- 1- ماهی سیاه کوچولو
- 2- بیست و چهار ساعت خواب و بیداری
- 3- اولدوز و کلاغهایش
- 4- اولدوز و عروسک سخنگو
- 5- یک هلو و هزار هلو
- 6- کچل کفترباز

www.gagesh.com

کریم دانشیار



ماهی سیاه کوچولو

شب چله بود. ته دریا ماهی پیر دوازده هزار تا از بچه‌ها و نوه‌هایش را دور خودش جمع کرده بود و برای آنها قصه میگفت:

« یکی بود یکی نبود. یک ماهی سیاه کوچولو بود که با مادرش در جویباری زندگی می کرد. این جویبار از دیواره‌های سنگی کوه بیرون می زد و در ته دره روان می شد. خانه‌ی ماهی کوچولو و مادرش پشت سنگ سیاهی بود؛ زیر سقفی از خزه. شب‌ها ، دوتایی زیر خزه‌ها می خوابیدند. ماهی کوچولو حسرت به دلش مانده بود که یک دفعه هم که شده، مهتاب را توی خانه‌شان ببینند!

مادر و بچه ، صبح تا شام دنبال همدیگر می افتادند و گاهی هم قاطی ماهی های دیگر می شدند و تند تند ، توی یک تکه جا ، می رفتند و بر می گشتند. این بچه یکی یک دانه بود - چون از ده هزار تخمی که مادر گذاشته بود - تنها همین یک بچه سالم در آمده بود.

چندروزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف میزد. با تنبلی و بی میلی از این طرف به آن طرف میرفت و برمیگشت و بیشتر وقت‌ها هم از مادرش عقب می افتاد. مادر خیال میکرد بچه‌اش کسالتی دارد که به زودی برطرف خواهد شد ، اما نگو که درد ماهی سیاه از چیز دیگری است!

یکروز صبح زود، آفتاب زده ، ماهی کوچولو مادرش را بیدار کرد و گفت:
«مادر، می خواهم با تو چند کلمه‌یی حرف بزنم».

مادر خواب آلود گفت: « بچه جون ، حالا هم وقت گیر آوردی! حرفت را بگذار برای بعد ، بهتر نیست برویم گردش؟ »

ماهی کوچولو گفت: « نه مادر ، من دیگر نمی توانم گردش کنم. باید از اینجا بروم.»
مادرش گفت : « حتما باید بروی؟ »

ماهی کوچولو گفت: « آره مادر باید بروم.»

مادرش گفت: « آخر، صبح به این زودی کجا می خواهی بروی؟ »

ماهی سیاه کوچولو گفت: « می خواهم بروم ببینم آخر جویبار کجاست. میدانی مادر ، من

ماه‌هاست تو این فکر که آخر جویبار کجاست و هنوز که هنوز است ، نتوانسته‌ام چیزی سر در بیاورم. از دیشب تا حالا چشم به هم نگذاشته‌ام و همه‌اش فکر کرده‌ام. آخرش هم تصمیم گرفتم خودم بروم آخر جویبار را پیدا کنم. دلم می‌خواهد بدانم جاهای دیگر چه خبرهایی هست.»

مادر خندید و گفت: «من هم وقتی بچه بودم ، خیلی از این فکرها می‌کردم . آخر جانم! جویبار که اول و آخر ندارد ؛ همین است که هست! جویبار همیشه روان است و به‌هیچ جایی هم نمیرسد.»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «آخر مادر جان ، مگر نه اینست که هر چیزی به آخر می‌رسد؟ شب به آخر میرسد ، روز به آخر میرسد ؛ هفته ، ماه ، سال.....»

مادرش میان حرفش دوید و گفت: «این حرفهای گنده گنده را بگذار کنار، پاشو برویم گردش. حالا موقع گردش است نه این حرف‌ها!»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «نه مادر ، من دیگر از این گردش‌ها خسته شده‌ام ، می‌خواهم راه بیفتم و بروم ببینم جاهای دیگر چه خبرهایی هست. ممکن است فکر کنی که یک کسی این حرفها را به ماهی کوچولو یاد داده ، اما بدان که من خودم خیلی وقت است در این فکرم. البته خیلی چیزها هم از این و آن یاد گرفته‌ام ؛ مثلا این را فهمیده‌ام که بیشتر ماهی‌ها، موقع پیری شکایت می‌کنند که زندگیشان را بیخودی تلف کرده‌اند. دایم ناله و نفرین می‌کنند و از همه چیز شکایت دارند. من می‌خواهم بدانم که ، راستی راستی زندگی یعنی اینکه توی یک تکه جا ، هی بروی و برگردی تا پیر بشوی و دیگر هیچ ، یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا می‌شود زندگی کرد؟.....»

وقتی حرف ماهی کوچولو تمام شد ، مادرش گفت: «بچه جان! مگر به سرت زده ؟ دنیا!... دنیا!... دنیا دیگر یعنی چه ؟ دنیا همین جاست که ما هستیم ، زندگی هم همین است که ما داریم...»

در این وقت ، ماهی بزرگی به خانه‌ی آنها نزدیک شد و گفت: «همسایه ، سر چی با بچه‌ات بگو مگو می‌کنی ، انگار امروز خیال گردش کردن نداری؟»

مادر ماهی ، به صدای همسایه ، از خانه بیرون آمد و گفت: «چه سال و زمانه بی شده! حالا دیگر بچه‌ها می‌خواهند به مادرهاشان چیز یاد بدهند.»

همسایه گفت: «چطور مگر؟»

مادر ماهی گفت: «ببین این نیم وجبی کجاها می‌خواهد برود! دایم می‌گویند می‌خواهم بروم ببینم دنیا چه خبرست! چه حرفهای گنده گنده‌یی!»

همسایه گفت: «کوچولو ، ببینم تو از کی تا حالا عالم و فیلسوف شده‌ای و ما را خبر نکرده‌ای؟»

ماهی کوچولو گفت: «خانم! من نمی‌دانم شما «عالم و فیلسوف» به چه می‌گویید. من فقط از این گردش‌ها خسته شده‌ام و نمی‌خواهم به این گردشهای خسته کننده ادامه بدهم و الکی خوش باشم و یک دفعه چشم باز کنم ببینم مثل شماها پیر شده‌ام و هنوز هم همان ماهی چشم و گوش بسته‌ام که بودم.»

همسایه گفت: «وا ! ... چه حرف‌ها!»

مادرش گفت: «من هیچ فکر نمی‌کردم بچه‌ی یکی یکدانه‌ام اینطوری از آب در بیاید. نمی‌دانم کدام بدجنسی زیر پای بچه‌ی نازنینم نشست!»

ماهی کوچولو گفت: «هیچ کس زیر پای من ننشسته. من خودم عقل و هوش دارم و می‌فهمم، چشم دارم و می‌بینم.»

همسایه به مادر ماهی کوچولو گفت: «خواهر ، آن حلزون پیچ پیچیه یادت می‌آید؟»

مادر گفت: «آره خوب گفتمی ، زیاد پاپی بچه‌ام می‌شد. بگویم خدا چکارش کند!»

ماهی کوچولو گفت: «بس کن مادر! او رفیق من بود.»

مادرش گفت: «رفاقت ماهی و حلزون ، دیگر نشنیده بودیم!»

ماهی کوچولو گفت: «من هم دشمنی ماهی و حلزون نشنیده بودم، اما شماها سر آن بیچاره را زیر آب کردید.»

همسایه گفت: «این حرف ها مال گذشته است.»

ماهی کوچولو گفت: «شما خودتان حرف گذشته را پیش کشیدید.»

مادرش گفت: «حقتش بود بکشیمش، مگر یادت رفته اینجا و آنجا که می نشست چه حرف هایی می زد؟»

ماهی کوچولو گفت: «پس مرا هم بکشید، چون من هم همان حرف ها را می زنم.»

چه دردسرتان بدهم! صدای بگو مگو، ماهی های دیگر را هم به آنجا کشاند. حرف های ماهی کوچولو همه را عصبانی کرده بود. یکی از ماهی پیره ها گفت: «خیال کرده ای به تو رحم هم می کنیم؟»

دیگری گفت: «فقط یک گوشمالی کوچولو می خواهد!»

مادر ماهی سیاه گفت: «بروید کنار! دست به بچه ام نزنید!»

یکی دیگر از آنها گفت: «خانم! وقتی بچه ات را، آنطور که لازم است تربیت نمی کنی، باید سزایش را هم ببینی.»

همسایه گفت: «من که خجالت می کشم در همسایگی شما زندگی کنم.»

دیگری گفت: «تا کارش به جاهای باریک نکشیده، بفرستیمش پیش حلزون پیره.»

ماهی ها تا آمدند ماهی سیاه کوچولو را بگیرند، دوستانش او را دوره کردند و از معرکه بیرونش بردند. مادر ماهی سیاه توی سر و سینه اش می زد و گریه می کرد و می گفت: «وای، بچه ام دارد از دستم می رود. چکار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟»

ماهی کوچولو گفت: «مادر! برای من گریه نکن، به حال این پیر ماهی های درمانده گریه کن.»

یکی از ماهی ها از دور داد کشید: «توهین نکن، نیم وجبی!»

دومی گفت: «اگر بروی و بعدش پشیمان بشوی، دیگر راحت نمی دهیم!»

سومی گفت: «اینها هوسهای دوره ای جوانی است، نرو!»

چهارمی گفت: «مگر اینجا چه عیبی دارد؟»

پنجمی گفت: «دنیای دیگری در کار نیست، دنیا همین جاست، برگرد!»

ششمی گفت: «اگر سر عقل بیایی و برگردی، آنوقت باورمان می شود که راستی راستی ماهی

فهمیده بی هستی.»

هفتمی گفت: «آخر ما به دیدن تو عادت کرده ایم.....»

مادرش گفت: «به من رحم کن، نرو!...نرو!»

ماهی کوچولو دیگر با آن ها حرفی نداشت. چند تا از دوستان هم سن و سالش او را تا آبشار همراهی کردند و از آنجا برگشتند. ماهی کوچولو وقتی از آنها جدا می شد گفت: «دوستان، به امید دیدار! فراموشم نکنید.»

دوستانش گفتند: «چطور میشود فراموشت کنیم؟ تو ما را از خواب خرگوشی بیدار کردی، به ما چیزهایی یاد دادی که پیش از این حتی فکرش را هم نکرده بودیم. به امید دیدار، دوست دانا و بی باک!»

ماهی کوچولو از آبشار پایین آمد و افتاد توی یک برکه ی پر آب. اولش دست و پایش را گم کرد، اما بعد شروع کرد به شنا کردن و دور برکه گشت زدن. تا آنوقت ندیده بود که آنهمه آب، یکجا جمع بشود. هزارها کفچه ماهی توی آب وول می خوردند. ماهی سیاه کوچولو را که دیدند، مسخره اش کردند و گفتند: «ریختش را باش! تو دیگر چه موجودی هستی؟»

ماهی ، خوب و راندازشان کرد و گفت : « خواهش میکنم توهین نکنید . اسم من ماهی سیاه کوچولو است . شما هم اسمتان را بگویید تا با هم آشنا بشویم . »

یکی از کفچه ماهی ها گفت : « ما همدیگر را کفچه ماهی صدا می کنیم . »

دیگری گفت : « دارای اصل و نسب . »

دیگری گفت : « از ما خوشگل تر ، تو دنیا پیدا نمی شود . »

دیگری گفت : « مثل تو بی ریخت و بد قیافه نیستیم . »

ماهی گفت : « من هیچ خیال نمی کردم شما اینقدر خودپسند باشید . باشد ، من شما را می بخشم ، چون این حرفها را از روی نادانی می زنید . »

کفچه ماهی ها یکصدا گفتند : « یعنی ما نادانیم ؟ »

ماهی گفت : « اگر نادان نبودید ، می دانستید در دنیا خیلیهای دیگر هم هستند که ریختشان برای خودشان خیلی هم خوشایند است ! شما حتی اسمتان هم مال خودتان نیست . »

کفچه ماهی ها خیلی عصبانی شدند ، اما چون دیدند ماهی کوچولو راست می گوید ، از در دیگری در آمدند و گفتند :

« اصلا تو بیخود به در و دیوار می زنی . ما هر روز ، از صبح تا شام دنیا را می گردیم ، اما غیر از خودمان و پدر و مادرمان ، هیچکس را نمی بینیم ، مگر کرم های ریزه که آنها هم به حساب نمی آیند ! »

ماهی گفت : « شما که نمی توانید از برکه بیرون بروید ، چطور از دنیا گردی دم می زنید ؟ »

کفچه ماهی ها گفتند : « مگر غیر از برکه ، دنیای دیگری هم داریم ؟ »

ماهی گفت : « دست کم باید فکر کنید که این آب از کجا به اینجا می ریزد و خارج از آب چه چیزهایی هست . »

کفچه ماهی ها گفتند : « خارج از آب دیگر کجاست ؟ ما که هرگز خارج از آب را ندیده ایم !

هاها...هاها.... به سرت زده بابا ! »

ماهی سیاه کوچولو هم خنده اش گرفت . فکر کرد که بهتر است کفچه ماهی ها را به حال خودشان بگذارد و برود . بعد فکر کرد بهترست با مادرشان هم دو کلمه بی حرف بزند ، پرسید : « حالا مادرتان کجاست ؟ »

ناگهان صدای زیر قورباغه ای او را از جا پراند .

قورباغه لب برکه ، روی سنگی نشسته بود . جست زد توی آب و آمد پیش ماهی و گفت : « من اینجام ، فرمایش ؟ »

ماهی گفت : « سلام خانم بزرگ ! »

قورباغه گفت : « حالا چه وقت خودنمائی است ، موجود بی اصل و نسب ! بچه گیر آورده یی و داری حرف های گنده گنده می زنی ، من دیگر آنقدرها عمر کرده ام که بفهمم دنیا همین برکه است .

بهرتر است بروی دنبال کارت و بچه های مرا از راه به در نبری . »

ماهی کوچولو گفت : « صد تا از این عمرها هم که بکنی ، باز هم یک قورباغه ای نادان و درمانده بیشتر نیستی . »

قورباغه عصبانی شد و جست زد طرف ماهی سیاه کوچولو . ماهی تکان تندی خورد و مثل برق در رفت و لای و لجن و کرم های ته برکه را به هم زد .

دره پر از پیچ و خم بود . جویبار هم آبش چند برابر شده بود ، اما اگر می خواستی از بالای کوه ها ته دره را نگاه کنی ، جویبار را مثل نخ سفیدی می دیدی . یک جا تخته سنگ بزرگی از کوه جدا شده بود و افتاده بود ته دره و آب را دو قسمت کرده بود . مارمولک درشتی ، به اندازه ی کف

دست ، شکمش را به سنگ چسبانده بود. از گرمی آفتاب لذت می برد و نگاه می کرد به خرچنگ گرد و درشتی که نشسته بود روی شن های ته آب ، آنجا که عمق آب کمتر بود و داشت قورباغه‌ای را که شکار کرده بود ، می خورد. ماهی کوچولو ناگهان چشمش افتاد به خرچنگ و ترسید. از دور سلامی کرد. خرچنگ چپ چپ به او نگاهی کرد و گفت:

« چه ماهی با ادبی! بیا جلو کوچولو ، بیا!»

ماهی کوچولو گفت: «من میروم دنیا را بگردم و هیچ هم نمی خواهم شکار جنابعالی بشوم.»

خرچنگ گفت: «تو چرا اینقدر بدبین و ترسویی ، ماهی کوچولو؟»

ماهی گفت: «من نه بدبینم و نه ترسو. من هر چه را که چشمم می بیند و عقلم می گوید ، به زبان می آورم.»

خرچنگ گفت: «خوب ، بفرمایید ببینم چشم شما چه دید و عقلتان چه گفت که خیال کردید ما می خواهیم شما را شکار کنیم؟»

ماهی گفت: «دیگر خودت را به آن راه نزن!»

خرچنگ گفت: «منظورت قورباغه است؟ تو هم که پاک بچه شدی بابا! من با قورباغه‌ها لجم و

برای همین شکارشان می کنم. می دانی ، این ها خیال می کنند تنها موجود دنیا هستند و

خوشبخت هم هستند ، و من می‌خواهم بهشان بفهمانم که دنیا واقعا دست کیست! پس تو دیگر

نترس جانم ، بیا جلو ، بیا!»

خرچنگ این حرف ها را گفت و پس پسکی راه افتاد طرف ماهی کوچولو. آنقدر خنده‌دار راه میرفت

که ماهی، بی اختیار خنده‌اش گرفت و گفت: «بیچاره! تو که هنوز راه رفتن بلد نیستی ، از کجا

میدانی دنیا دست کیست؟»

ماهی سیاه از خرچنگ فاصله گرفت. سایه‌یی بر آب افتاد و ناگهان، ضربه‌ی محکمی خرچنگ را

توی شن ها فرو کرد. مارمولک از قیافه ی خرچنگ چنان خنده‌اش گرفت که لیز خورد و نزدیک بود

خودش هم بیفتد توی آب. خرچنگ ، دیگر نتوانست بیرون بیاید. ماهی کوچولو دید پسر بچه‌ی

چوپانی لب آب ایستاده و به او و خرچنگ نگاه می کند. یک گله بز و گوسفند به آب نزدیک شدند

و پوزه هایشان را در آب فرو کردند. صدای مع مع و بع بع دره را پر کرده بود.

ماهی سیاه کوچولو آنقدر صبر کرد تا بزها و گوسفندا آبشان را خوردند و رفتند. آنوقت ،

مارمولک را صدا زد و گفت:

«مارمولک جان! من ماهی سیاه کوچولویی هستم که می روم آخر جویبار را پیدا کنم . فکر می

کنم تو جانور عاقل و دانایی باشی ، اینست که می خواهم چیزی از تو بیپرسم.»

مارمولک گفت: «هر چه می خواهی بیپرسم.»

ماهی گفت: «در راه ، مرا خیلی از مرغ سقا و اره ماهی و پرنده‌ی ماهیخوار می ترساندند ، اگر تو

چیزی درباره‌ی اینها میدانی ، به من بگو.»

مارمولک گفت: «اره‌ماهی و پرنده‌ی ماهیخوار، این طرفها پیداشان نمی شود ، مخصوصاً اره‌ماهی

که توی دریا زندگی میکند. اما سقائک همین پایین ها هم ممکن است باشد. مبادا فریبش را

بخوری و توی کیسه‌اش بروی.»

ماهی گفت : «چه کیسه‌ای؟»

مارمولک گفت: «مرغ سقا زیر گردنش کیسه‌ای دارد که خیلی آب می گیرد. او در آب شنا می کند و

گاهی ماهی ها ، ندانسته ، وارد کیسه‌ی او می شوند و بیکراست می روند توی شکمش. البته اگر

مرغ سقا گرسنه‌اش نباشد ، ماهیها را در همان کیسه ذخیره می کند که بعد بخورد.»

ماهی گفت: «حالا اگر ماهی وارد کیسه شد ، دیگر راه بیرون آمدن ندارد؟»

مارمولک گفت: «هیچ راهی نیست ، مگر اینکه کیسه را پاره کند . من خنجری به تو می دهم که اگر گرفتار مرغ سقا شدی ، این کار را بکنی.»

آنوقت ، مارمولک توی شکاف سنگ خزید و با خنجر بسیار ریزی برگشت . ماهی کوچولو خنجر را گرفت و گفت: «مارمولک جان! تو خیلی مهربانی . من نمی دانم چطوری از تو تشکر کنم.»

مارمولک گفت: «تشکر لازم نیست جانم! من از این خنجرها خیلی دارم . وقتی بیکار می شوم ، می نشینم از تیغ گیاه ها خنجر می سازم و به ماهی های دانایی مثل تو می دهم.»

ماهی گفت: «مگر قبل از من هم ماهی بی از اینجا گذشته؟»

مارمولک گفت: «خیلیها گذشته اند! آن ها حالا دیگر برای خودشان دسته ای شده اند و مرد ماهیگیر را به تنگ آورده اند.»

ماهی سیاه گفت: «می بخشی که حرف ، حرف می آورد . اگر به حساب فضولی ام نگذاری ، بگو ببینم ماهیگیر را چطور به تنگ آورده اند؟»

مارمولک گفت: «آخر نه که با همنند ، همینکه ماهی گیر تور انداخت ، وارد تور می شوند و تور را با خودشان می کشند و می برند ته دریا.»

مارمولک گوشش را گذاشت روی شکاف سنگ و گوش داد و گفت: «من دیگر مرخص می شوم ، بچه هایم بیدار شده اند.»

مارمولک رفت توی شکاف سنگ . ماهی سیاه ناچار راه افتاد . اما همینطور سؤال پشت سر سؤال بود که دایم از خودش می کرد: «ببینم ، راستی جویبار به دریا می ریزد؟ نکند که سقائک زورش به من برسد؟ راستی ، ارمه ماهی دلش می آید هم جنسهای خودش را بکشد و بخورد؟ پرنده ی ماهیخوار ، دیگر چه دشمنی با ما دارد؟

ماهی کوچولو ، شنا کنان ، میرفت و فکر می کرد . در هر وجب راه چیز تازه ای می دید و یاد میگرفت . حالا دیگر خوشش می آمد که معلق زنان از آبشارها پایین بیفتد و باز شنا کند . گرمی آفتاب را بر پشت خود حس می کرد و قوت می گرفت .

یک جا آهویی با عجله آب می خورد . ماهی کوچولو سلام کرد و گفت: «آهو خوشگله ، چه عجله ای داری؟»

آهو گفت: «شکارچی دنبال کرده ، یک گلوله هم بهم زده ، اینهاش.»

ماهی کوچولو جای گلوله را ندید اما از لنگ لنگان دویدن آهو فهمید که راست می گوید . یک جا لاک پشت ها در گرمای آفتاب چرت می زدند و جای دیگر قهقهه های کبک ها توی دره می پیچید .

عطر علف های کوهی در هوا موج می زد و قاطی آب می شد .

بعد از ظهر به جایی رسید که دره پهن می شد و آب از وسط بیشه یی میگذشت . آب آنقدر زیاد شده بود که ماهی سیاه ، راستی راستی ، کیف می کرد . بعد هم به ماهیهای زیادی برخورد . از وقتی که از مادرش جدا شده بود ، ماهی ندیده بود . چند تا ماهی ریزه دورش را گرفتند و گفتند: «مثل اینکه غریبه ای ، ها؟»

ماهی سیاه گفت: «آره غریبه ام . از راه دوری می آیم.»

ماهی ریزه ها گفتند: «کجا می خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «می روم آخر جویبار را پیدا کنم.»

ماهی ریزه ها گفتند: «کدام جویبار؟»

ماهی سیاه گفت: «همین جویباری که توی آن شنا می کنیم.»

ماهی ریزه ها گفتند: «ما به این می گوئیم رودخانه.»

ماهی سیاه چیزی نگفت. یکی از ماهی های ریزه گفت: «هیچ می دانی مرغ سقا نشسته سر راه؟»

ماهی سیاه گفت: «آره ، میدانم.»

یکی دیگر گفت: «این را هم میدانی که مرغ سقا چه کیسه ی گل و گشادی دارد؟»

ماهی سیاه گفت: «این را هم میدانم.»

ماهی ریزه گفت: «با اینهمه باز می خواهی بروی؟»

ماهی سیاه گفت: «آره ، هر طوری شده باید بروم!»

به زودی میان ماهیها چو افتاد که: ماهی سیاه کوچولویی از راه های دور آمده و می خواهد برود آخر رودخانه را پیدا کند و هیچ ترسی هم از مرغ سقا ندارد! چند تا از ماهی ریزه ها وسوسه شدند که با ماهی سیاه بروند، اما از ترس بزرگترها صداشان در نیامد. چند تا هم گفتند: «اگر مرغ سقا نبود ، با تو می آمدم ، ما از کیسه ی مرغ سقا می ترسیم.»

لب رودخانه دهی بود. زنان و دختران ده توی رودخانه ظرف و لباس می شستند. ماهی کوچولو مدتی به هیاهوی آن ها گوش داد و مدتی هم آب تنی بچه ها را تماشا کرد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت، و باز هم رفت تا شب شد. زیر سنگی گرفت خوابید. نصف شب بیدار شد و دید ماه ، توی آب افتاده و همه جا را روشن کرده است.

ماهی سیاه کوچولو ماه را خیلی دوست داشت. شبهایی که ماه توی آب میافتاد ، ماهی دلش می خواست که از زیر خزه ها بیرون بخزد و چند کلمه یی با او حرف بزند ، اما هر دفعه مادرش بیدار میشد و او را زیر خزه ها میکشید و دوباره می خواباند.

ماهی کوچولو پیش ماه رفت و گفت: «سلام ، ماه خوشگلم!»

ماه گفت: «سلام ، ماهی سیاه کوچولو! تو کجا اینجا کجا؟»

ماهی گفت: «جهانگردی می کنم.»

ماه گفت: «جهان خیلی بزرگ ست ، تو نمی توانی همه جا را بگردی.»

ماهی گفت: «باشد ، هر جا که توانستم ، می روم.»

ماه گفت: «دلم می خواست تا صبح پیشت بمانم. اما ابر سیاه بزرگی دارد می آید طرف من که جلو نورم را بگیرد.»

ماهی گفت: «ماه قشنگ! من نور تو را خیلی دوست دارم ، دلم می خواست همیشه روی من بتابد.»

ماه گفت: «ماهی جان! راستش من خودم نور ندارم. خورشید به من نور می دهد و من هم آن را به زمین می تابانم. راستی تو هیچ شنیده یی که آدمها می خواهند تا چند سال دیگر پرواز کنند بیایند روی من بنشینند؟»

ماهی گفت: «این غیر ممکن است.»

ماه گفت: «کار سختی است ، ولی آدمها هر کار دلشان بخواهد ...»

ماه نتوانست حرفش را تمام کند. ابر سیاه رسید و رویش را پوشاند و شب دوباره تاریک شد و ماهی سیاه ، تک و تنها ماند. چند دقیقه ، مات و متحیر ، تاریکی را نگاه کرد. بعد زیر سنگی خزید و خوابید.

صبح زود بیدار شد. بالای سرش چند تا ماهی ریزه دید که با هم پیچ می کردند. تا دیدند ماهی سیاه بیدار شد ، یکصدا گفتند: «صبح به خیر!»

ماهی سیاه زود آن ها را شناخت و گفت: «صبح به خیر! بالاخره دنبال من راه افتادید!»

یکی از ماهی های ریزه گفت: «آره ، اما هنوز ترسمان نریخته.»

یکی دیگر گفت: «فکر مرغ سقا راحتان نمی گذارد.»

ماهی سیاه گفت: «شما زیادی فکر می کنید. همه اش که نباید فکر کرد. راه که بیفتیم ، ترسمان

به کلی می ریزد.»

اما تا خواستند راه بیفتند ، دیدند که آب دور و برشان بالا آمد و سرپوشی روی سرشان گذاشته شد و همه جا تاریک شد و راه گریزی هم نماند. ماهی سیاه فوری فهمید که در کیسه‌ی مرغ سقا گیر افتاده اند.

ماهی سیاه کوچولو گفت: «دوستان! ما در کیسه‌ی مرغ سقا گیر افتاده ایم ، اما راه فرار هم به کلی بسته نیست.»

ماهی ریزه‌ها شروع کردند به گریه و زاری ، یکیشان گفت: «ما دیگر راه فرار نداریم. تقصیر توست که زیر پای ما نشستی و ما را از راه در بردی!»

یکی دیگر گفت: «حالا همه‌ی ما را قورت می دهد و دیگر کارمان تمام است!»

ناگهان صدای قهقهه ی ترسناکی در آب پیچید. این مرغ سقا بود که می خندید. می خندید و می گفت: «چه ماهی ریزه هایی گیرم آمده! هاهاهاهاه... راستی که دلم برایتان می سوزد! هیچ دلم نمی آید قورتتان بدهم! هاهاهاهاه...»

ماهی ریزه‌ها به التماس افتادند و گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده‌ایم و اگر لطف کنید ، منقار مبارک را یک کمی باز کنید که ما بیرون برویم ، همیشه دعاگوی وجود مبارک خواهیم بود!»

مرغ سقا گفت: «من نمی خواهم همین حالا شما را قورت بدهم. ماهی ذخیره دارم ، آن پایین را نگاه کنید»

چند تا ماهی گنده و ریزه ته کیسه ریخته بود . ماهی های ریزه گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما که کاری نکرده‌ایم ، ما بی گناهیم. این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه در برده ...»

ماهی کوچولو گفت: «ترسوها ! خیال کرده‌اید این مرغ حيله‌گر ، معدن بخشایش است که این طوری التماس می کنید؟»

ماهی های ریزه گفتند: «تو هیچ نمی فهمی چه داری می گوئی. حالا می بینی حضرت آقای مرغ سقا چطور ما را می بخشند و تو را قورت می دهند!»

مرغ سقا گفت: «آره ، می بخشمتان ، اما به یک شرط.»

ماهی های ریزه گفتند: «شرطتان را بفرمایید ، قربان!»

مرغ سقا گفت: «این ماهی فضول را خفه کنید تا آزادی تان را به دست بیاورید.»

ماهی سیاه کوچولو خودش را کنار کشید به ماهی ریزه‌ها گفت: «قبول نکنید! این مرغ حيله‌گر می خواهد ما را به جان همدیگر بیندازد. من نقشه‌ای دارم ...»

اما ماهی ریزه ها آنقدر در فکر رهائی خودشان بودند که فکر هیچ چیز دیگر را نکردند و ریختند سر ماهی سیاه کوچولو. ماهی کوچولو به طرف کیسه عقب می نشست و آهسته می گفت:

«ترسوها ، به هر حال گیر افتاده‌اید و راه فراری ندارید ، زورتان هم به من نمی رسد.»

ماهیهای ریزه گفتند: «باید خفه‌ات کنیم ، ما آزادی می‌خواهیم!»

ماهی سیاه گفت: «عقل از سرتان پریده! اگر مرا خفه هم بکنید باز هم راه فراری پیدا نمی کنید ، گولش را نخورید!»

ماهی ریزه ها گفتند: «تو این حرف را برای این می زنی که جان خودت را نجات بدهی ، و گرنه ، اصلا فکر ما را نمی کنی!»

ماهی سیاه گفت: «پس گوش کنید راهی نشانتان بدهم. من میان ماهی های بیجان ، خود را به مردن می زنم؛ آنوقت ببینیم مرغ سقا شما را رها خواهد کرد یا نه ، و اگر حرف مرا قبول نکنید ، با این خنجر همه‌تان را می کشم یا کیسه را پاره پاره می کنم و در می روم و شما ...»

یکی از ماهی ها وسط حرفش دوید و داد زد: «بس کن دیگر! من تحمل این حرف ها را ندارم ... اوهو ... اوهو ... اوهو ...»

ماهی سیاه گریه‌ی او را که دید ، گفت: «این بچه ننه‌ی ناز نازی را چرا دیگر همراه خودتان آوردید؟»

بعد خنجرش را در آورد و جلو چشم ماهی های ریزه گرفت. آن ها ناچار پیشنهاد ماهی کوچولو را قبول کردند. دروغی با هم زد و خوردی کردند ، ماهی سیاه خود را به مردن زد و آن ها بالا آمدند و گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا ، ماهی سیاه فضول را خفه کردیم ...» مرغ سقا خندید و گفت: «کار خوبی کردید. حالا به پاداش همین کار، همه تان را زنده زنده قورت می دهم که توی دلم یک گردش حسابی بکنید!» ماهی ریزه ها دیگر مجال پیدا نکردند. به سرعت برق از گلوی مرغ سقا رد شدند و کارشان ساخته شد.

اما ماهی سیاه ، همان وقت ، خنجرش را کشید و به یک ضربت ، دیواره ی کیسه را شکافت و در رفت. مرغ سقا از درد فریادی کشید و سرش را به آب کوبید ، اما نتوانست ماهی کوچولو را دنبال کند.

ماهی سیاه رفت و رفت ، و باز هم رفت ، تا ظهر شد. حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می گذشت. از راست و چپ چند رودخانه ی کوچک دیگر هم به آن پیوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهی سیاه از فراوانی آب لذت می برد. ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد. اینور رفت ، آنور رفت ، به جایی برنخورد. آنقدر آب بود که ماهی کوچولو تویش گم شده بود! هر طور که دلش خواست شنا کرد و باز سرش به جایی نخورد. ناگهان دید یک حیوان دراز و بزرگ مثل برق به طرفش حمله می کند. یک اراهی دو دم جلو دهنش بود . ماهی کوچولو فکر کرد همین حالاست که اراه ماهی تکه تکه اش بکند، زود به خود جنبید و جا خالی کرد و آمد روی آب ، بعد از مدتی ، دوباره رفت زیر آب که ته دریا را ببیند. وسط راه به یک گله ماهی برخورد – هزارها هزار ماهی! از یکیشان پرسید: «رفیق ، من غریبه‌ام ، از راه های دور می آیم ، اینجا کجاست؟»

ماهی ، دوستانش را صدا زد و گفت: «نگاه کنید! یکی دیگر ...»

بعد به ماهی سیاه گفت: «رفیق ، به دریا خوش آمدی!»

یکی دیگر از ماهیها گفت: «همه‌ی رودخانه‌ها و جویبارها به اینجا میریزند ، البته بعضی از آنها هم به باتلاق فرو می روند.»

یکی دیگر گفت: «هر وقت دلت خواست ، می توانی داخل دسته‌ی ما بشوی.»

ماهی سیاه کوچولو شاد بود که به دریا رسیده است. گفت: «بهتر است اول گشتی بزنم ، بعد بیایم داخل دسته‌ی شما بشوم. دلم میخواهد این دفعه که تور مرد ماهیگیر را در می برید ، من هم همراه شما باشم.»

یکی از ماهی ها گفت: «همین زودبها به آرزویت می رسی، حالا برو گشتت را بزن ، اما اگر روی آب رفتی مواظب ماهیخوار باش که این روزها دیگر از هیچ کس پروایی ندارد ، هر روز تا چهار پنج ماهی شکار نکند ، دست از سر ما بر نمی دارد.»

آنوقت ماهی سیاه از دسته‌ی ماهی های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت. کمی بعد آمد به سطح دریا ، آفتاب گرم می تابید. ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان آفتاب را در پشت خود حس می کرد و لذت می برد. آرام و خوش در سطح دریا شنا می کرد و به خودش می گفت:

«مرگ خیلی آسان میتواند الان به سراغ من بیاید ، اما من تا میتوانم زندگی کنم نباید به

پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم - که میشوم - مهم نیست ، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد ...»

ماهی سیاه کوچولو نتوانست فکر و خیالش را بیشتر از این دنبال کند. ماهیخوار آمد و او را برداشت و برد. ماهی کوچولو لای منقار دراز ماهیخوار دست و پا می زد ، اما نمی توانست خودش را نجات بدهد. ماهیخوار کمرگاه او را چنان سفت و سخت گرفته بود که داشت جانش در می رفت! آخر ، یک ماهی کوچولو چقدر می تواند بیرون از آب زنده بماند؟ ماهی فکر کرد که کاش ماهیخوار همین حالا قورتش بدهد تا دستکم آب و رطوبت داخل شکم او ، چند دقیقه ای جلو مرگش را بگیرد. با این فکر به ماهیخوار گفت: « چرا مرا زنده زنده قورت نمیدی؟ من از آن ماهیهایی هستم که بعد از مردن ، بدنشان پر از زهر می شود.» ماهیخوار چیزی نگفت ، فکر کرد: « آی حقه باز! چه کلکی تو کارت است؟ نکند می خواهی مرا به حرف بیاوری که در بروی؟» خشکی از دور نمایان شده بود و نزدیکتر و نزدیکتر می شد. ماهی سیاه فکر کرد: « اگر به خشکی برسیم دیگر کار تمام است.» این بود که گفت:

«میدانم که می خواهی مرا برای بچه‌ها تبری، اما تا به خشکی برسیم، من مرده‌ام و بدنم کیسه ی پر زهری شده. چرا به بچه‌ها ترحم نمی کنی؟» ماهیخوار فکر کرد: « احتیاط هم خوب کاری ست! تو را خودم میخورم و برای بچه‌هایم ماهی دیگری شکار می کنم ... اما ببینم ... کلکی تو کار نباشد؟ نه ، هیچ کاری نمیتوانی بکنی!» ماهیخوار در همین فکرها بود که دید بدن ماهی سیاه ، شل و بیحرکت ماند. با خودش فکر کرد: «یعنی مرده؟ حالا دیگر خودم هم نمی توانم او را بخورم. ماهی به این نرم و نازکی را بیخود حرام کردم!» این بود که ماهی سیاه را صدا زد که بگوید: « آهای کوچولو! هنوز نیمه جانی داری که بتوانم بخورمت؟»

اما نتوانست حرفش را تمام کند. چون همینکه منقارش را باز کرد ، ماهی سیاه جستی زد و پایین افتاد. ماهیخوار دید بد جوری کلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهی سیاه کوچولو. ماهی مثل برق در هوا شیرجه می رفت، از اشتیاق آب دریا ، بیخود شده بود و دهن خشکش را به باد مرطوب دریا سپرده بود. اما تا رفت توی آب و نفسی تازه کرد ، ماهیخوار مثل برق سر رسید و این بار چنان به سرعت ماهی را شکار کرد و قورت داد که ماهی تا مدتی نفهمید چه بلایی بر سرش آمده، فقط حس می کرد که همه جا مرطوب و تاریک است و راهی نیست و صدای گریه می آید. وقتی چشم هایش به تاریکی عادت کرد ، ماهی بسیار ریزه‌یی را دید که گوشه ای کز کرده بود و گریه می کرد و ننه‌اش را می خواست. ماهی سیاه نزدیک شد و گفت:

«کوچولو! پاشو در فکر چاره‌یی باش ، گریه می کنی و ننه‌ات را می‌خواهی که چه؟» ماهی ریزه گفت: « تو دیگر ... کی هستی؟ ... مگر نمی بینی دارم ... دارم از بین ... میروم ؟ ... اوهو .. اوهو ... ننه ... من ... من دیگر نمی توانم با تو پیام تور ماهیگیر را ته دریا ببرم ... اوهو ... اوهو!»

ماهی کوچولو گفت: « بس کن بابا ، تو که آبروی هر چه ماهی است ، پاک بردی!» وقتی ماهی ریزه جلو گریه‌اش را گرفت ، ماهی کوچولو گفت: « من می‌خواهم ماهیخوار را بکشم و ماهیها را آسوده کنم ، اما قبلا باید تو را بیرون بفرستم که رسوایی بار نیاوری.»

ماهی ریزه گفت: «تو که داری خودت می میری، چطوری می خواهی ماهیخوار را بکشی؟»
ماهی کوچولو خنجرش را نشان داد و گفت:

«از همین تو، شکمش را پاره می کنم، حالا گوش کن ببین چه می گویم: من شروع می کنم به وول خوردن و اینور و آنور رفتن، که ماهیخوار قلقلکش بشود و همینکه دهانش باز شد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، توبیرون بپر.»

ماهی ریزه گفت: «پس خودت چی؟»

ماهی کوچولو گفت: «فکر مرا نکن. من تا این بدجنس را نکشم، بیرون نمی آیم.»
ماهی سیاه این را گفت و شروع کرد به وول خوردن و اینور و آنور رفتن و شکم ماهیخوار را قلقلک دادن. ماهی ریزه دم در معده‌ی ماهیخوار حاضر ایستاده بود. تا ماهیخوار دهانش را باز کرد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن، ماهی ریزه از دهان ماهیخوار بیرون پرید و در رفت و کمی بعد در آب افتاد، اما هر چه منتظر ماند از ماهی سیاه خبری نشد. ناگهان دید ماهیخوار همینطور پیچ و تاب می خورد و فریاد می کشد، تا اینکه شروع کرد به دست و پا زدن و پایین آمدن و بعد شلپی افتاد توی آب و باز دست و پا زد تا از جنب و جوش افتاد، اما از ماهی سیاه کوچولو هیچ خبری نشد و تا به حال هم هیچ خبری نشده ...

ماهی پیر قصه‌اش را تمام کرد و به دوازده هزار بچه و نوه‌اش گفت: «دیگر وقت خواب است بچه‌ها، بروید بخوابید.»

بچه‌ها و نوه‌ها گفتند: «مادربزرگ! نگفتی آن ماهی ریزه چطور شد.»

ماهی پیر گفت: «آن هم بماند برای فردا شب. حالا وقت خواب است، شب به‌خیر!»
یازده هزار و نهصد و نود و نه ماهی کوچولو «شب به‌خیر» گفتند و رفتند خوابیدند. مادربزرگ هم خوابش برد، اما ماهی سرخ کوچولوئی هر چقدر کرد، خوابش نبرد، شب تا صبح همه‌اش در فکر دریا بود



بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری

خواننده‌ی عزیز،

قصه‌ی «خواب و بیداری» را به خاطر این نوشته‌ام که برای تو سرمشقی باشد. قصدم این است که بچه‌های هموطن خود را بهتر بشناسی و فکر کنی که چاره‌ی درد آنها چیست؟ اگر بخواهم همه‌ی آنچه را که در تهران بر سرم آمد بنویسم چند کتاب می‌شود و شاید هم همه را خسته کند. از این رو فقط بیست و چهار ساعت آخر را شرح می‌دهم که فکر می‌کنم خسته کننده هم نباشد. البته ناچارم این را هم بگویم که چطور شد من و پدرم به تهران آمدیم: چند ماهی بود که پدرم بیکار بود. عاقبت مادرم و خواهرم و برادرهایم را در شهر خودمان گذاشت و دست من را گرفت و آمدیم به تهران. چند نفر از آشنایان و همشهری‌ها قبلاً به تهران آمده بودند و توانسته بودند کار پیدا کنند. ما هم به هوای آنها آمدیم. مثلاً یکی از آشنایان دکه‌ی یخفروشی داشت. یکی دیگر رخت و لباس کهنه خرید و فروش می‌کرد. یکی دیگر پرتقال فروش بود. پدر من هم یک چرخ دستی گیر آورد و دستفروش شد. پیاز و سیب زمینی و خیار و این جور چیزها دوره می‌گرداند. یک لقمه نان خودمان می‌خوردیم و یک لقمه هم می‌فرستادیم پیش مادرم. من هم گاهی همراه پدرم دوره می‌گشتم و گاهی تنها توی خیابان‌ها پرسه می‌زدم و فقط شبها پیش پدرم بر میگشتم. گاهی هم آدامس بسته یک قران یا فال حافظ و اینها می‌فروختم. حالا بیاییم بر سر اصل مطلب:

آن شب من بودم، قاسم بود، پسر زیور بلیت فروش بود، احمد حسین بود و دو تای دیگر بودند که یک ساعت پیش روی سکوی بانک با ما دوست شده بودند.

ما چهار تا نشسته بودیم روی سکوی بانک و می‌گفتیم که کجا برویم تاس بازی کنیم که آن‌ها

آمدند نشستند پهلوی ما. هر دو بزرگتر از ما بودند. یکی یک چشمش کور بود. آن دیگری کفش نو سیاهی به پایش بود اما استخوان چرک یکی از زانوهایش از سوراخ شلوارش بیرون زده بود و سر و وضعش بدتر از ما بود.

ما چهار تا بنا کردیم به نگاه‌های دزدکی به کفش‌ها کردن. بعد نگاه کردیم به صورت هم. با نگاه به همدیگر گفتیم که آهای بچه‌ها مواظب باشید که با یک دزد کفش طرفیم. یارو که ملتفت نگاه‌های ما شد گفت: چیه؟ مگر کفش ندیده‌اید؟

رفیقش گفت: ولشان کن محمود. مگر نمی بینی ناف و کون همه شان بیرون افتاده؟ این بیچاره‌ها کفش کجا دیده بودند.

محمود گفت: مرا باش که پاهای برهنه‌شان را می بینم باز دارم ازشان می پرسم که مگر کفش به پایشان ندیده‌اند.

رفیقش که یک چشمش کور بود گفت: همه که مثل تو بابای اعیان ندارند که مثل ریگ پول بریزند برای بچه‌شان کفش نو بخرند.

بعد هر دوشان غش غش زدند زیر خنده. ما چهار تا پاک درمانده بودیم. احمد حسین نگاه کرد به پسر زیور. بعد دوتایی نگاه کردند به قاسم. بعد سه تایی نگاه کردند به من: چکار بکنیم؟ شر راه بیندازیم یا بگذاریم هرهر بخندند و دستمان بیندازند؟

من بلند بلند به محمود گفتم: تو دزدی!.. تو کفشها را دزدیده‌یی!.. که هر دو پقی زدند زیر خنده. چشم کوره با آرنج می زد به پهلوی آن یکی و هی می گفت: نگفتم محمود؟.. ها ها!.. نگفتم؟.. هه...هه...هه!..

ماشینهای سواری رنگارنگی کنار خیابان توقف کرده بودند و چنان کیپ هم قرار گرفته بودند که انگار دیواری از آهن جلو روی ما کشیده بودند. ماشین سواری قرمزی که درست جلو روی من بود حرکت کرد و سوراخی پیدا شد که وسط خیابان را ببینم.

ماشین‌های جوراجوری از تاکسی و سواری و اتوبوس وسط خیابان را پر کرده بودند و به کندی و کیپ هم حرکت می کردند و سر و صدا راه می انداختند. انگار یکدیگر را هل می دادند جلو میرفتند و به سر یکدیگر داد میزدند. به نظر من تهران شلوغ ترین نقطه‌ی دنیاست و این خیابان شلوغ ترین نقطه‌ی تهران.

چشم کوره و رفیقش محمود کم مانده بود از خنده غش بکنند. من خدا خدا می کردم که دعوا مان بشود. فحش تازه‌ای یاد گرفته بودم و می خواستم هر جور شده، بیجا هم که شده، به یکی بدهم. به خودم می گفتم کاش محمود بیخ گوش من بزند آنوقت من عصبانی می شوم و بهش می گویم: « دست روی من بلند می کنی؟ حالا می آیم خایه‌هایت را با چاقو می برم، همین من!» با این نیت یقه‌ی محمود را که پهلویم نشسته بود چسبیدم و گفتم: اگر دزد نیستی پس بگو کفشها را کی برایت خریده؟

این دفعه خنده قطع شد. محمود دست من را به تندی دور کرد و گفت: بنشین سر جایت، بچه. هیچ معنی حرفت را می فهمی؟

چشم کوره خودش را به وسط انداخت و نگذاشت دعوا در بگیرد. گفت: ولش کن محمود. این وقت شب دیگر نمی خواهد دعوا راه بیندازی. بگذار مزه‌ی خنده را توی دهنمان داشته باشیم.

ما چهار تا خیال دعوا و کتک کاری داشتیم اما محمود و چشم کوره راستی راستی دلشان می خواست تفریح کنند و بخندند.

محمود به من گفت: داداش، ما امشب خیال دعوا نداریم. اگر شما دلتان دعوا می خواهد بگذاریم برای فردا شب.

چشم کوره گفت: امشب، ما می خواهیم همچین يك کمی بگو بخند کنیم. خوب؟
من گفتم: باشد.

ماشین سواری براقی آمد روبروی ما کنار خیابان ایستاد و جای خالی را پر کرد. آقا و خانمی جوان و يك توله سگ سفید و براق از آن پیاده شدند. پسر بچه درست همقد احمد حسین بود و شلوار کوتاه و جوراب سفید و کفش روباز دو رنگ داشت و موهای شانه خورده و روغن زده داشت. در يك دست عینک سفیدی داشت و با دست دیگر دست پدرش را گرفته بود. زنجیر توله سگ در دست خانم بود که بازوها و پاهای لخت و کفش پاشنه بلند داشت و از کنار ما گذشت عطر خوشایندی به بینی هایمان خورد. قاسم پوسته‌یی از زیر پایش برداشت و محکم زد پس گردن پسرک. پسرک برگشت نگاهی به ما کرد و گفت: ولگردها!..

احمد حسین با خشم گفت: برو گم شو، بچه ننه!..

من فرصت یافتم و گفتم: حالا می آیم خایه هایت را با چاقو می برم.

بچه‌ها همه يك دفعه زدند زیر خنده. پدر دست پسرک را کشید و داخل هتلی شدند که چند متر آن طرفتر بود.

باز همی چشم‌ها برگشت به طرف کفشهای نو محمود. محمود دوستانه گفت: کفش برای من زیاد هم مهم نیست. اگر می خواهید مال شما باشد.

بعد رو کرد به احمد حسین و گفت: بیا کوچولو. بیا کفش‌ها را درآر به پایت کن.

احمد حسین با شك نگاهی به پاهای محمود انداخت و جنب نخورد. محمود گفت: چرا وایستادی نگاه می کنی؟ کفش نو نمی خواهی؟ د بیا بگیر.

این دفعه احمد حسین از جا بلند شد و رفت روبروی محمود خم شد که کفش هایش را در بیاورد. ما سه تا نگاه می کردیم و چیزی نمی گفتیم. احمد حسین پای محمود را محکم گرفت و کشید اما دست هایش لیز خوردند و به پشت بر پیاده رو افتاد. محمود و چشم کوره زدند زیر خنده طوری که من به خودم گفتم همین حالا شکمشان درد می گیرد. دست های احمد حسین سیاه شده بود. چشم کوره هی می زد به پهلوی محمود و می گفت: نگفتم محمود؟.. هاها...ها!.. نگفتم؟.. هه...هه...هه!.. جای انگشتان لیز خورده ی احمد حسین روی پای محمود دیده می شد. ما سه تا تازه ملتفت شدیم که حقه را خورده‌ایم. خنده‌ی آن دو رفیق حقه باز به ما هم سرایت کرد. ما هم زدیم زیر خنده. احمد حسین هم که ناراحت از زیر پای مردم بلند شده بود، مدتی ما را نگاه کرد بعد او هم زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند! جماعت پیاده رو ما را نگاه می کردند و می گذشتند. من خم شدم و پای محمود را از نزدیک نگاه کردم. کفش کجا بود! محمود فقط پاهایش را رنگ کرده بود به طوری که آدم خیال می کرد کفش نو سیاهی پوشیده. عجب حقه بی بود!

محمود گفت که شش نفره تاس بازی کنیم.

من چهار هزار داشتم. قاسم نگفت چقدر پول دارد. آن دو تا رفیق پنج هزار داشتند. پسر زیور بلیت فروش يك تومان داشت. احمد حسین اصلا پول نداشت. کمی پایین تر مغازه‌یی بسته بود. رفتیم آنجا و جلو مغازه بنا کردیم به تاس ریختن. برای شروع بازی پشک انداختیم. پشک اول به پسر زیور افتاد. تاس ریخت. پنج آورد. بعد نوبت قاسم بود. تاس ریخت، شش آورد. يك قران از پسر زیور گرفت. بعد دوباره تاس ریخت، دو آورد. تاس را داد به محمود. محمود چهار آورد. دو قران از قاسم گرفت و با شادی دست هایش را بهم زد و گفت: برکت بابا! بختمان گفت.

این جوری دو به دو تاس می ریختیم و بازی می کردیم.

دو تا جوان شیک پوش از دست راست می آمدند. احمد حسین جلو دوید و التماس کرد: يك قران...

آقا يك قران بده... ترا خدا!..

يکي از مردها احمد حسين را با دست زد و دور کرد. احمد حسين دويد و جلوشان را گرفت و التماس کرد: آقا يك قران بده... يك قران که چيزی نيست... ترا خدا... از جلو ما که رد می شدند، مرد جوان پس گردن احمد حسين را گرفت و بلندش کرد و روی شکمش گذاشت روی نرده ي کنار خيابان. سر احمد حسين به طرف وسط خيابان آويزان بود و پاهایش به طرف پياده رو. احمد حسين دست و پا زد تا پاهاش به زمين رسيد و همانجا لب جو ايستاد. دو تا دختر جوان با يك پسر جوان خنده کنان از دست چپ می آمدند. دخترها پيراهن کوتاه خوشرنگی پوشيده بودند و در دو طرف پسر راه می رفتند. احمد حسين جلو دويد و به يکي از دخترها التماس کرد: خانم ترا خدا يك قران بده... گرسنه ام... يك قران که چيزی نيست... ترا خدا!.. خانم يك قران!..

دختر اعتنايی نکرد. احمد حسين باز التماس کرد. دختر پولی از كيفش درآورد گذاشت به کف دست احمد حسين. احمد حسين با شادی برگشت پيش ما و گفت: من هم می ريزم. پسر زيور گفت: پولت کو؟

احمد حسين مشتش را باز کرد نشان داد. يك سکه ي دو هزاری کف دستش بود. قاسم گفت: باز هم گدايي کردی؟

و خواست احمد حسين را بزند که محمود دستش را گرفت و نگذاشت. احمد حسين چيزی نگفت. برای خودش جا باز کرد و نشست. من بلند شدم و گفتم: من با گداها تاس نمی ريزم. حالا من يك قران بيشرت پول نداشتم. سه هزار از چهار هزارم را باخته بودم. محمود هم که خیلی بد آورده بود گفت: تاس بازی ديگر بس است. بيخ ديواری بازی می کنيم. قاسم به من گفت: لطيف، باز با اين حرف هایت بازی را به هم نزن. بعد به همه گفت: کی می ريزد؟

چشم کوره گفت: خودت تنهائی بریز. ما بيخ ديواری بازی می کنيم. پسر زيور به قاسم اشاره کرد و گفت: تاس بازی با اين فايده ای ندارد. همهش پنج و شش می آورد. شير يا خط بازی می کنيم. احمد حسين گفت: باشد. محمود گفت: نه. بيخ ديواری.

خيابان داشت خلوت می شد. چند تا از مغازه های روبرویی بسته شده بود. برای شروع بازی هر کدام يك سکه ي يك قرانی را از لب جو تا بيخ ديوار انداختيم. هنوز سکه ها بيخ ديوار بود که احمد حسين داد زد: آژان!..

آژان باتون به دست در دو سه قدمی ما بود. من و احمد حسين و چشم کوره در رفتيم. محمود و پسر زيور هم پشت سر ما در رفتند. قاسم خواست پول ها را از بيخ ديوار جمع کند که آژان سر رسيد. قاسم از ضربت باتون فريادی کشيد و پا به دو گذاشت. آژان پشت سرش داد زد: ولگردهای قمارباز!.. مگر شما خانه و زندگی نداريد؟ مگر پدر و مادر نداريد؟ بعد خم شد يك قرانی ها را جمع کرد و راه افتاد.

از چهار راه که رد شدم ديدم تنها مانده ام. چلوکبابی آن بر خيابان بسته بود. دير کرده بودم. هر وقت شاگرد چلوکبابی در آهني را تا نصف پايين می کشيد، وقتش بود که پيش پدرم برگردم. از خيابان ها و چهارراه ها به تندی می گذشتم و به خودم می گفتم: «حالا ديگر پدرم گرفته خوابيده. کاشکی منتظر من بنشيند... حالا ديگر حتماً گرفته خوابيده.» بعد باز به خودم گفتم: «مغازه ي اسباب بازی فروشی چی؟ آن هم بسته است ديگر. اين وقت شب کی حوصله ي اسباب

بازی خریدن دارد؟.. لابد حالا شتر من را هم چپانده اند توی مغازه و در مغازه را هم بسته اند و رفته اند... کاشکی می توانستم با شترم حرف بزنم. می ترسم یادش برود که دیشب چه قراری گذاشتیم. اگر پیشم نیاید؟.. نه. حتماً می آید. خودش گفت که فردا شب می آیم سوارم می شوی می رویم تهران را می گردیم. شتر سواری هم کیف دارد آ!..»

ناگهان صدای ترمزی بلند شد و من به هوا پرت شدم به طوری که فکر کردم دیگر تشریفها را برده ام. به زمین که افتادم فهمیدم وسط خیابان با یک سواری تصادف کرده ام اما چیزیم نشده. داشتم مچ دستم را مالش می دادم که یکی سرش را از ماشین درآورد و داد زد: دگم شو از جلو ماشین!.. مجسمه که نیستی.

من ناگهان به خود آمدم. پیرزن بزرگ کرده یی پشت فرمان نشسته بود سگ گنده یی هم پهلویش چمباتمه زده بود بیرون را می پایید. قلاده ی گردن سگ برق برق می زد. یک دفعه حالم طوری شد که خیال کردم اگر همین حالا کاری نکنم، مثلاً اگر شیشه ی ماشین را نشکنم، از زور عصبانی بودن خواهم ترکید و هیچ وقت نخواهم توانست از سر جام تکان بخورم.

پیرزن یکی دو دفعه بوق زد و دوباره گفت: مگر کری بچه؟ گم شو از جلو ماشین!..

یکی دو تا ماشین دیگر آمدند و از بغل ما رد شدند. پیرزن سرش را درآورد و خواست چیزی بگوید که من تف گنده یی به صورتش انداختم و چند تا فحش بارش کردم و تند از آنجا دور شدم.

کمی که راه رفتم، نشستم روی سکوی مغازه ی بسته یی. دلم تاپ تاپ می زد.

مغازه در آهنی سوراخ سوراخی داشت. داخل مغازه روشن بود. کفش های جوراجوری پشت شیشه گذاشته بودند. روزی پدرم می گفت که ما حتی با پول ده روزمان هم نمی توانیم یک جفت از این کفش ها بخریم.

سرم را به دروا دادم و پاهایم را دراز کردم. مچ دستم هنوز درد می کرد، دلم مالش می رفت، یادم آمد که هنوز نان نخورده ام. به خودم گفتم: «امشب هم باید گرسنه بخوابم. کاشکی پدرم چیزی برایم گذاشته باشد...» ناگهان یادم آمد که امشب شترم خواهد آمد من را سوار کند ببرد به گردش. از جا پریدم و تند راه افتادم. مغازه ی اسباب بازی فروشی بسته بود اما سر و صدای اسباب بازی ها از پشت در آهنی به گوش می رسید. قطار باری تلو تلو می کرد و سوت می کشید. خرس گنده ی سیاه انگار نشسته بود پشت مسلسل و هی گلوله در می کرد و عروسکهای خوشگل و ملوس را می ترساند. میمونها از گوشه یی به گوشه ی دیگر جست می زدند و گاهی هم از دم شتر آویزان می شدند که شتر دادش در می آمد و بد و بیراه می گفت. خر درازگوش دندان هایش را به هم می سایید و عرعر می کرد و بچه خرس ها و عروسکها را به پشتش سوار می کرد و

شلنگ انداز دور بر می داشت. شتر گوش به تیک تیک ساعت دیواری خوابانیده بود. انگار وعده یی به کسی داده باشد. هوا پیمایها و هلیکوپترها توی هوا گشت می زدند. لاکپشت ها توی لاکشان چرت می زدند. ماده سگ ها بچه هایشان را شیر می دادند. گربه از زیر سبد دزدکی تخم مرغ در می

آورد. خرگوش ها با تعجب شکارچی قفسه ی روبرو را نگاه می کردند. میمون سیاه ساز دهنی من را که همیشه پشت شیشه بود، روی لب های کلفتش می مالید و صدا های قشنگ جوراجوری از آن در می آورد. اتوبوسها و سواریها عروسکها را سوار کرده بودند و می گشتند. تانکها و تفنگها و

تیپانچه ها و مسلسلها تند تند گلوله در می کردند. بچه خرگوشهای سفید زردکهای گنده یی را با دست گرفته می جویدند در حالی که نیششان تا بناگوش باز شده بود. مهمتر از همه شتر خود من بود که اگر می خواست حرکتی بکند همه چیز را در هم می ریخت. آنقدر گنده بود که دیگر پشت شیشه جا نمی گرفت و تمام روز لب پیاده رو می ایستاد و مردم را تماشا می کرد. حالا هم ایستاده بود وسط مغازه و زنگ گردنش را جرینگ جرینگ به صدا در می آورد، سقز می جوید و گوش به

تيك تيك ساعت خوابانیده بود. يك رديف بچه شتر سفيدمو از توی قفسه هی داد می زدند: ننه، اگر به خیابان بروی ما هم با تو می آییم، خوب؟ خواستم با شتر دو کلمه حرف زده باشم اما هر چه فریاد زدم صدایم را نشنید. ناچار چند لگد به در زدم بلکه دیگران ساکت شوند اما در همین موقع کسی گوشم را گرفت و گفت مگر دیوانه شده‌یی بچه؟ بیا برو بخواب. دیگر جای ایستادن نبود. خودم را از دست آژان خلاص کردم و پا به دو گذاشتم که بیشتر از این دیر نکم.

وقتی پیش پدرم رسیدم، خیابان ها همه ساکت و خلوت بود. تك و توکی تاكسی می آمد رد می شد. پدرم روی چرخ دستیش خوابیده بود به طوری که اگر می خواستم من هم روی چرخ بخوابم، مجبور بودم او را بیدار کنم که پاهایش را کنار بکشد و جا بدهد. غیر از چرخ دستی ما، چرخ های دیگری هم لب جو یا کنار دیوار بودند که کسانی رویشان خوابیده بودند. چند نفری هم کنار دیوار همینجوری روی زمین به خواب رفته بودند. اینجا چهار راهی بود و یکی از همشهری های ما در همین جا دکه‌ی یخفروشی داشت. سر پا خوابم می گرفت. پای چرخ دستیمان افتادم خوابیدم.

* * *

جرینگ!.. جرینگ!.. جرینگ!..

- آهای لطیف کجایی؟ لطیف چرا جواب نمی دهی؟ چرا نمی آیی برویم بگردیم.

جرینگ!.. جرینگ!.. جرینگ!..

- لطیف جان، صدایم را می شنوی؟ من شترم. آدمم برویم بگردیم د بیا سوار شو برویم. شتر که زیر ایوان رسید من از رختخوابم درآدمم و از آن بالا پریدم و افتادم به پشت او و خنده کنان گفتم: من که نشسته‌ام پشت تو دیگر چرا داد می زنی؟ شتر از دیدن من خوشحال شد و کمی سقز به دهانش گذاشت و کمی هم به من داد و راه افتادیم. کمی راه رفته بودیم که شتر گفت: ساز دهنیت را هم آورده‌ام. بگیر بزن گوش کنیم. من ساز دهنی قشنگم را از شتر گرفتم و بنا کردم محکم در آن دمیدن. شتر هم با جرینگ جرینگ زنگ های بزرگ و کوچکش با ساز من همراهی می کرد. شتر سرش را به طرف من برگرداند و گفت: لطیف، شام خورده‌یی؟ من گفتم: نه. پول نداشتم.

شتر گفت: پس اول برویم شام بخوریم.

در همین موقع خرگوش سفید از بالای درختی پایین پرید و گفت: شتر جان، امشب شام را در ویلا می خوریم. من می روم دیگران را خبر کنم. شما خودتان بروید. خرگوش ته زردکی را که تا حالا می جوید، توی جوی آب انداخت و جست زنان از ما دور شد. شتر گفت: می دانی ویلا یعنی چه؟ من گفتم: به نظرم یعنی بیلاق.

شتر گفت: بیلاق که نه. آدم های میلیونر در جاهای خوش آب و هوا برای خودشان کاخ ها و خانه های مجللی درست می کنند که هر وقت عشقشان کشید بروند آنجا استراحت و تفریح کنند. این خانه ها را می گویند ویلا. البته ویلاها استخر و فواره و باغ و باغچه های بزرگ و پرگلی هم دارند. يك دسته باغبان و آشپز و نوکر و کلفت هم دارند. بعضی از میلیونرها چند تا ویلا هم در کشورهای خارج دارند. مثلا در سوئیس و فرانسه. حالا ما می رویم به یکی از ویلاهای شمال تهران که گرمای تابستان را از تنمان درآوریم.

شتر این را گفت و انگار پر در آورده باشد، مثل پرنده ها به هوا بلند شد. زیر پایمان خانه های

زیبا و تمیزی قرار داشت. بوی دود و کثافت هم در هوا نبود. خانه ها و کوچه ها طوری بودند که من خیال کردم دارم فیلم تماشا می کنم. عاقبت به شتر گفتم: شتر، نکند از تهران خارج شده باشیم!

شتر گفت: چطور شد به این فکر افتادی؟

من گفتم: آخر این طرف ها اصلا بوی دود و کثافت نیست. خانه ها همه اش بزرگ، مثل دسته گل هستند.

شتر خندید و گفت: حق داری لطیف جان. تهران دو قسمت دارد و هر قسمتش برای خودش چیز دیگری است. جنوب و شمال: جنوب پر از دود و کثافت و گرد و غبار است اما شمال تمیز است. زیرا همه ای اتوبوس های قراضه در آن طرف ها کار می کنند. همه ای کوره های آجرپزی در آن طرف هاست. همه ای دیزل ها و باری ها از آن برها رفت و آمد می کنند. خیلی از کوچه و خیابانهای جنوب خاکی است، همه ای آب های کثیف و گندیده ای جوهای شمال به جنوب سرازیر می شود. خلاصه. جنوب محله ای آدمهای بی چیز و گرسنه است و شمال محله ای اعیان و پولدارها. تو هیچ در «حصیرآباد» و «نازی آباد» و «خیابان حاج عبدالحمود» ساختمان های ده طبقه ای مرمی دیده یی؟ این ساختمان های بلند هستند که پایبانشان مغازه های اعیانی قرار دارند و مشتری هایشان سواری های لوکس و سگهای چند هزار تومانی دارند.

من گفتم: در طرف های جنوب همچنین چیزهایی دیده نمی شود. در آنجا کسی سواری ندارد اما خیلی ها چرخ دستی دارند و توی زاغه می خوابند.

چنان گرسنه بودم که حس می کردم ته دلم دارد سوراخ می شود.

زیر پایمان باغ بزرگی بود پر از چراغهای رنگارنگ، خنک و پر طراوت و پر گل و درخت. عمارت بزرگی مثل یک دسته گل در وسط قرار داشت و چند متر آن طرفتر استخر بزرگی با آب زلال و ماهی های قرمز و دور و برش میز و صندلی و گل و شکوفه. روی میزها یک عالمه غذاهای رنگارنگ چیده شده بود که بویشان آدم را مست می کرد.

شتر گفت: برویم پایین. شام حاضر است.

من گفتم: پس صاحب باغ کجاست؟

شتر گفت: فکر او را نکن. در زیرزمین دست بسته افتاده و خوابیده.

شتر روی کاشی های رنگین لب استخر نشست و من جست زدم و پایین آمدم. خرگوش حاضر بود. دست من را گرفت و برد نشانند سر یکی از میزها. کمی بعد سر مهمان ها باز شد. عروسک ها با ماشین های سواری، عده یی با هواپیما و هلیکوپتر، الاغ شلنگ انداز، لاکپشت ها آویزان از دم بچه شترها، میمون ها جست زنان و معلق زنان و خرگوش ها دوان دوان سر رسیدند. مهمانی عجیب و پر سر و صدایی بود با غذاهایی که تنها بوی آنها دهان آدم را آب می انداخت. بوقلمون های سرخ شده، جوجه کباب، بره کباب، پلوه ها و خورش های جورا جور و خیلی خیلی غذاهای دیگر که من نمی توانستم بفهمم چه غذاهایی هستند. میوه هم از هر چه دلت بخواهد، فراوان بود. زیر دست و پا ریخته بود.

شتر در آن سر استخر ایستاد و با اشاره ای سر و گردن همه را ساکت کرد و گفت: همه از کوچک و بزرگ خوش آمده اید، صفا آورده اید. اما می خواستم از شما بپرسم آیا می دانید به خاطر کی و چرا همچنین مهمانی پرخرجی راه انداخته ایم؟

الاغ گفت: به خاطر لطیف. می خواستیم او هم یک شکم غذای حسابی بخورد. حسرت به دلش نماند.

خرس پشت مسلسل گفت: آخر لطیف اینقدر می آید ما را تماشا می کند که ما همه مان او را دوست

داریم.

پلنگ گفت: آری دیگر. همانطور که لطیف دلش می خواهد ما مال او باشیم، ما هم دلمان می خواهد مال او باشیم.

شیر گفت: آری. بچه‌های میلیونر خیلی زود از ما سیر می شوند. پدرهایشان هر روز اسباب بازی های تازه‌یی برایشان می خرند آنوقت این ها یکی دو دفعه که با ما بازی کردند، دلشان زده می شود و دیگر ما را به بازی نمی گیرند و ولمان می کنند که بمانیم بیوسیم و از بین برویم.

من به حرف آمدم گفتم: اگر شما هر کدامتان مال من باشید، قول می دهم که هیچوقت ازتان سیر نشوم. همیشه با شما بازی می کنم و تنهایتان نمی گذارم.

اسباب بازی ها یکصدا گفتند: می دانیم. ما تو را خوب می شناسیم. اما ما نمی توانیم مال تو باشیم. ما را خیلی گران می فروشند.

بعد یکیشان گفت: من فکر نمی کنم حتی درآمد یک ماه پدر تو برای خریدن یکی از ماها کفایت بکند.

شتر باز همه را ساکت کرد و گفت: برگردیم بر سر مطلب. حرفهای همه‌ی شما درست است ولی ما مهمانی امشب را به خاطر چیز بسیار مهمی راه انداختیم که شما به آن اشاره نکردید.

من باز به حرف آمدم گفتم: من خودم میدانم چرا من را به اینجا آوردید. شما خواستید به من بگویید که ببین همه‌ی مردم مثل تو و پدرت گرسنه کنار خیابان نمی خوابند.

چند زن و مرد دور میزی نشسته بودند و تند تند غذا می خوردند. معلوم بود که نوکر و کلفت‌های خانه بودند. من هم بنا کردم به خوردن اما انگار ته دلم سوراخ بود که هر چه می خوردم سیر نمی شدم و شکم مرتب قار و قور می کرد. مثل آن وقت‌هایی که خیلی گرسنه باشم. فکر کردم که نکند دارم خواب می بینم که سیر نمی شوم؟ دستی به چشم‌هایم کشیدم. هر دو قشنگ باز بودند.

به خودم گفتم: «من خوابم؟ نه که نیستم. آدم که به خواب می رود دیگر چشم‌هایش باز نیست و جایی را نمی بیند. پس چرا سیر نمی شوم؟ چرا دارم خیال می کنم دلم مالش می رود؟»

حالا داشتم دور عمارت می گشتم و به دیوارهای آن و به سنگ‌های قیمتی دیوارها دست می کشیدم. نمی دانم از کجا گرد و خاک می آمد و بیکراست می خورد به صورت من. حالا توی زیرزمین

بودم که خیال می کردم گرد و خاک از آنجاست. در اولین پله گرد و خاک چنان توی بینی و دهنم تپید که عطسه‌ام گرفت: هاپ ش!..

* * *

به خودم گفتم: چی شده؟ من کجام؟

جاروی سپور درست از جلو صورتم رد شد و گرد و خاک پیاده رو را به صورتم زد.

به خودم گفتم: چی شده؟ من کجام؟ نکند خواب می بینم؟

اما خواب نبودم. چرخ دستی پدرم را دیدم بعد هم سر و صدای تاکسی‌ها را شنیدم بعد هم در تاریک روشن صبح چشمم به ساختمان‌های اطراف چهار راه افتاد. پس خواب نبودم. سپور حالا از جلوی من رد شده بود اما همچنان گرد و غبار راه می انداخت و پیاده رو را خط‌خطی می کرد و جلو می رفت.

به خودم گفتم: پس همه‌ی آنها را خواب دیدم؟ نه!.. آری دیگر خواب دیدم. نه!.. نه!.. نه!..

سپور برگشت و من را نگاه کرد. پدرم از روی چرخ خم شد و گفت: لطیف، خوابی؟

من گفتم: نه!.. نه!..

پدرم گفت: خواب نیستی چرا دیگر داد می زنی؟ بیا بالا پهلوی خودم.

رفتم بالا. پدرم بازویش را زیر سرم گذاشت اما من خوابم نمی برد. دلم مالش می رفت. شکم

درست به تخته‌ی پشتم چسبیده بود. پدرم دید که خوابم نمی برد گفت: شب دیر کردی. من هم خسته بودم زود خوابیدم.

گفتم: دو تا سواری تصادف کرده بودند و ایستادم تماشا کنم دیر کردم.

بعد گفتم: پدر. شتر می تواند حرف بزند و بیپرد...

پدرم گفت: نه که نمی تواند.

من گفتم: آری. شتر که پر ندارد...

پدرم گفت: پسر تو چه ات است؟ هر صبح که از خواب بلند می شوی حرف شتر را می زنی.

من که فکر چیز دیگری را می کردم گفتم: پولدار بودن هم چیز خوبی است، پدر. مگر نه؟ آدم

میتواند هر چه دلش خواست بخورد، هر چه دلش خواست داشته باشد. مگر نه، پدر؟

پدرم گفت: ناشکری نکن پسر. خدا خودش خوب می داند که کی را پولدار کند، کی را بی پول.

پدرم همیشه همین حرف را می زد.

هوا که روشن شد پدرم چستکهایش را از زیر سرش برداشت به پایش کرد. بعد، از چرخ دستی

پایین آمدیم. پدرم گفت: دیروز نتوانستم سیب زمینها را آب کنم. نصف بیشترش روی دستم مانده.

من گفتم: می خواستی جنس دیگری بیاوری.

پدرم حرفی نزد. قفل چرخ را باز کرد و دو تا کیسه‌ی پر درآورد خالی کرد روی چرخ دستی. من هم

ترازو و کیلوها را درآوردم چیدم. بعد، راه افتادیم.

پدرم گفت: می رویم آش بخوریم.

هر وقت صبح پدرم می گفت «می رویم آش بخوریم» من می فهمیدم که شب شام نخورده است.

سپور پیاده رو را تا ته خیابان خط خطی کرده بود. ما می رفتیم به طرف پارک شهر. پیرمرد آش

فروش مثل همیشه لب جو، پشت به وسط خیابان، نشسته بود و دیگ آش جلوش، روی اجاق

فتیله‌یی، قل قل می کرد. سه تا مشتری زن و مرد دوره نشسته بودند و از کاسه های آلومینیومی

آششان را می خوردند. زن بلیت فروش بود. مثل زیور بلیت فروش چادر به سر داشت. چمباتمه

زده بود و دسته بلیتها را گذاشته بود وسط شکم و زانوهایش و چادر چرکش را کشیده بود روی

زانوهایش.

پدرم با پیرمرد احوال پرسی کرد و نشستیم. دو تا آش کوچک با نصفی نان خوردیم و پا شدیم.

پدرم دو قران پول به من داد و گفت: من می روم دوره بگردم. ظهر می آیی همینجا ناهار را با هم

می خوریم.

* * *

اول کسی که دیدم پسر زیور بلیت فروش بود. جلو مردی را گرفته و مرتب می گفت: آقا یکدانه

بلیت بخر. انشالله برنده میشوی. آقا ترا خدا بخر.

مرد زورکی از دست پسر زیور خلاص شد و در رفت. پسر زیور چند تا فحش زیر لبی داد و

میخواست راه بیفتد که من صدایش زدم و گفتم: نتوانستی که قالب کنی!

پسر زیور گفت: اوقاتش تلخ بود، انگار با زنش دعواش شده بود.

دو تایی راه افتادیم. پسر زیور دسته‌ی ده بیست تایی بلیت هایش را جلو مردم می گرفت و مرتب

می گفت: آقا بلیت؟!.. خانم بلیت!..

پسر زیور برای هر بلیتی که می فروخت يك قران از مادرش می گرفت. خرجی خودش را که در می

آورد دیگر بلیت نمی فروخت، می رفت دنبال بازی و گردش و دعوا و سینما. پولدارتر از همه‌ی ما

بود. ظهرها عادتش بود که توی جوی آبی، زیر پلی، دراز بکشد و یکی دو ساعتی بخوابد. صبح

آفتاب زده بیدار می شد و از مادرش ده بیست تایی بلیت می گرفت و راه می افتاد که مشتری

های صبح را از دست ندهد تا کارش را ظهر نشده تمام کند. دلش نمی آمد بعد از ظهرش را هم با بلیت فروشی حرام کند.

تا خیابان نادری پسر زیور سه تا بلیت فروخت. آنجا که رسیدیم گفت: من دیگر باید همینجاها بمانم.

مغازه ها تک و توك باز بودند. مغازه‌ی اسباب بازی فروشی بسته بود. شترم هنوز کنار پیاده رو نیامده بود. دلم نیامد در را بزنم که نکند خواب صبحش را حرام کرده باشم. گذاشتم رفتم بالاتر و بالاتر. خیابان ها پر شاگرد مدرسه‌یی ها بود. توی هر ماشین سواری یکی دو بچه مدرسه‌یی کنار پدر و مادرهایشان نشستند بودند و به مدرسه می رفتند.

در این وقت روز فقط می توانستم احمد حسین را پیدا کنم تا از دست تنهایی خلاص بشوم. باز از چند خیابان گذشتم تا رسیدم به خیابان‌هایی که ذره‌یی دود و بوی کثافت درشان نبود. بچه‌ها و بزرگترها همه شان لباس‌های تر و تمیز داشتند. صورت‌ها همه شان برق برق می زدند. دخترها زن‌ها مثل گل‌های رنگارنگ می درخشیدند. مغازه‌ها و خانه‌ها زیر آفتاب مثل آینه به نظر می آمدند. من هر وقت از این محله‌ها می گذشتم خیال می کردم توی سینما نشسته‌ام فیلم تماشا می کنم. هیچوقت نمی توانستم بفهمم که توی خانه‌های به این بلندی و تمیزی چه جوری غذا می خورند، چه جوری می خوابند، چه جوری حرف می زنند، چه جوری لباس می پوشند. تو می توانی پیش خود بفهمی که توی شکم مادرت چه جوری زندگی می کردی؟ مثلاً می توانی جلو چشمهات خودت را توی شکم مادرت ببینی که چه جوری غذا می خوردی؟ نه که نمی توانی. من هم مثل تو بودم. اصلاً نمی توانستم فکرش را بکنم.

جلو مغازه‌یی سه تا بچه کیف به دست ایستاده بودند چیزهای پشت شیشه را تماشا می کردند. من هم ایستادم پشت سرشان. عطر خوشایندی از موهای شان زده شان می آمد. بی اختیار پشت گردن یکیشان را بو کردم. بچه‌ها به عقب نگاه کردند و من را برانداز کردند و با اخم و نفرت ازم فاصله گرفتند و رفتند. از دور شنیدم که یکیشان می گفت: چه بوی بدی ازش می آمد! فقط فرصت کردم که عکس خودم را توی شیشه‌ی مغازه ببینم. موهای سرم چنان بلند و پریشان بودند که گوش‌هایم را زیرگرفته بودند. انگار کلاه پر مویی به سرم گذاشته‌ام. پیراهن کرباسی ام رنگ چرک و تیره‌یی گرفته بود و از یقه‌ی دریده‌اش بدن سوخته‌ام دیده میشد. پاهام برهنه و چرک و پاشنه‌هام ترک خورده بودند. دلم می خواست مغز هر سه اعیان زاده را داغون کنم. آیا تقصیر آنها بود که من زندگی این جوری داشتم؟

مردی از توی مغازه بیرون آمد و با اشاره‌ی دست، مرا راند و گفت: برو بچه. صبح اول صبح هنوز دشت نکرده‌ایم چیزی به تو بدهیم.

من جنب نخوردم و چیزی هم نگفتم. مرد باز من را با اشاره‌ی دست راند و گفت: دگم شو برو. عجب رویی دارد!

من جنب نخوردم و گفتم: من گدا نیستم.

مرد گفت: ببخشید آقا پسر، پس چکاره‌اید؟

من گفتم: کاره‌یی نیستم. دارم تماشا می کنم.

و راه افتادم. مرد داخل مغازه شد. تکه کاشی سفیدی ته آب جو برق می زد. دیگر معطل نکردم. تکه کاشی را برداشتم و با تمام قوت بازویم پراندم به طرف شیشه‌ی بزرگ مغازه. شیشه صدایی کرد و خرد شد. صدای شیشه انگار بار سنگینی را از روی دلم برداشت و آنوقت دو پا داشتم دو پای دیگر هم قرض کردم و حالا در نرو کی در برو! نمی دانم از چند خیابان رد شده بودم که به احمد حسین برخوردم و فهمیدم که دیگر از مغازه خیلی دور شده‌ام.

احمد حسین مثل همیشه جلو دبستان دخترانه این بر آن بر می رفت و از ماشین های سواری که دختر بچه‌ها را پیاده می کردند، گدایی می کرد. هر صبح زود کار احمد حسین همین بود. من عاقبت هم نفهمیدم که احمد حسین پیش چه کسی زندگی می کند اما قاسم می گفت که احمد حسین فقط يك مادر بزرگ دارد که او هم گداست. احمد حسین خودش چیزی نمی گفت. وقتی زنگ مدرسه زده شد و بچه‌ها به کلاس رفتند ما راه افتادیم. احمد حسین گفت: امروز دخل خوبی نکردم. همه می گویند پول خرد نداریم.

من گفتم: کجا می خواهیم برویم؟

احمد حسین گفت: همین جوری راه می رویم دیگر.

من گفتم: همین جوری نمی شود. برویم قاسم را پیدا کنیم یکی يك لیوان دوغ بزنیم.

قاسم ته خیابان سی متری دوغ لیوانی يك قران می فروخت و ما هر وقت به دیدن او می رفتیم نفری يك لیوان دوغ مجانی میزدیم. پدر قاسم در خیابان حاج عبدالحمود لباس کهنه خرید و فروش میکرد. پیراهن یکی پانزده هزار، زیر شلواری دو تا بیست و پنج هزار، کت و شلوار هفت هشت تومن. خیابان حاج عبدالحمود با يك پیچ به محل کار قاسم می خورد. در و دیوار و زمین خیابان پر از چیزهای کهنه و قراضه بود که صاحبانشان بالا سرشان ایستاده بودند و مشتری صدا می زدند. پدر قاسم دکان بسیار کوچکی داشت که شب ها هم با قاسم و زن خود سه نفری در همانجا می خوابیدند. خانه‌ی دیگری نداشتند. مادر قاسم صبح تا شام لباسهای پاره و چرکی را که پدر قاسم از این و آن می خرید، توی دکان یا توی جوی خیابان سی متری می شست و بعد وصله می کرد. خیابان حاج عبدالحمود خاکی بود و جوی آب نداشت و هیچ ماشینی از آنجا نمی گذشت.

من و احمد حسین پس از یکی دو ساعت پیاده روی رسیدیم به محل کار قاسم. قاسم در آنجا نبود. رفتیم به خیابان حاج عبدالحمود. پدر قاسم گفت که قاسم مادرش را به مریضخانه برده. مادر قاسم همیشه یا پا درد داشت یا درد معده.

* * *

نزدیکهای ظهر من و احمد حسین و پسر زیور در خیابان نادری، لب جو، کنار شتر نشسته بودیم و تخمه می شکستیم و درباره‌ی قیمت شتر حرف میزدیم. عاقبت قرار گذاشتیم که برویم توی مغازه و از فروشنده بپرسیم. فروشنده به خیال این که ما گدایییم، از در وارد نشده گفت: بروید بیرون. پول خرد نداریم.

من گفتم: پول نمی خواستیم آقا. شتر را چند می دهید؟

و با دست به بیرون اشاره کردم. صاحب مغازه با تعجب گفت: شتر؟!!

احمد حسین و قاسم از پشت سر من گفتند: آری دیگر. چند می دهید؟

صاحب مغازه گفت: بروید بیرون بابا. شتر فروشی نیست.

دماغ سوخته از مغازه بیرون آمدیم انگار اگر فروشی بود، آنقدر پول نقد داشتیم که بدهیم و جلو شتر را بگیریم و ببریم. شتر محکم سر جایش ایستاده بود. ما خیال می کردیم می تواند هر سه ما را یکجا سوار کند و ذره‌یی به زحمت نیفتد. دست احمد حسین به سختی تا شکم شتر می رسید. پسر زیور هم میخواست دستش را امتحان کند که فروشنده بیرون آمد و گوش قاسم را گرفت و گفت: الاغ مگر نمی بینی نوشته‌اند دست نزنید؟

و با دست تکه کاغذی را نشان داد که بر سینه‌ی شتر سنجاق شده بود و چیزی رویش نوشته بودند ولی ما هیچکدام سر در نمی آوردیم. از آنجا دور شدیم و بنا کردیم به تخمه شکستن و قدم

زدن. کمی بعد پسر زیور گفت که خوابش می آید و جای خلوتی پیدا کرد و رفت توی جوی آب، زیر پلی، گرفت خوابید. من و احمد حسین گفتیم که برویم به پارک شهر. هوا گرم و خفه بود. چنان عرقی کرده بودیم که نگو. هیچ یکی مان حرفی نمیزدیم. من دلم می خواست الان پیش مادرم بودم. بدجوری غریبیم می آمد.

دم در پارک شهر احمد حسین دو هزار داد و ساندویچ تخم مرغ خرید و گذاشت که يك گاز هم من بزنم. بعد رفتیم در جای همیشگی توی جو، آب تنی بکنیم. چند بچه‌ی دیگر هم بالاتر از ما آب تنی می کردند و به سر و روی هم آب می پاشیدند. من و احمد حسین ساکت توی آب دراز کشیدیم و سر و بدنمان را شستیم و کاری به کار آنها نداشتیم. نگهبان پارک به سر و صدا به طرف ما آمد و همه‌مان پا به فرار گذاشتیم و رفتیم جلو آفتاب نشستیم روی شن‌ها. من و احمد حسین با شن شکل شتر درست می کردیم که صدای پدرم را بالای سرمان شنیدم. احمد حسین گذاشت رفت. من و پدرم رفتیم به دکان جگرکی و ناهار خوردیم. پدرم دید که من حرفی نمی زنم و تو فکرم گفت: لطیف، چی شده؟ حالت خوب نیست؟ من گفتم: چیزی نیست.

آمدیم زیر درخت های پارک شهر دراز کشیدیم که بخوابیم. پدرم دید که من هی از این پهلو به آن پهلو می شوم و نمی توانم بخوابم. گفت: لطیف، دعا کردی؟ کسی چیزی بهت گفته؟ آخر به من بگو چی شده.

من اصلا حال حرف زدن نداشتم. خوشم می آمد که بدون حرف زدن غصه بخورم. دلم می خواست الان صدا و بوی مادرم را بشنوم و بغلش کنم و ببوسم. يك دفعه زدم زیر گریه و سرم را توی سینه‌ی پدرم پنهان کردم. پدرم پا شد نشست من را بغل کرد و گذاشت که تا دلم می خواهد گریه کنم. اما باز چیزی به پدرم نگفتم. فقط گفتم که دلم می خواست پیش مادرم بودم. بعد خواب من را گرفت و چشم که باز کردم دیدم پدرم بالای سر من نشسته و زانوهایش را بغل کرده و توی جماعت نگاه می کند. من پایش را گرفتم و تکان دادم و گفتم: پدر! پدرم من را نگاه کرد، دستش را به موهایم کشید و گفت: بیدار شدی جانم؟ من سرم را تکان دادم که آری.

پدرم گفت: فردا برمی گردیم به شهر خودمان. می رویم پیش مادرت. اگر کاری شد همانجا می کنیم يك لقمه نان می خوریم. نشد هم که نشد. هر چه باشد بهتر از این است که ما در اینجا بی سر و یتیم بمانیم آنها هم در آنجا.

توی راه، از پارک تا گاراژ، نمی دانستم که خوشحال باشم یا نه. دلم نمی آمد از شتر دور بیفتم. اگر می توانستم شتر را هم با خودم ببرم، دیگر غصه‌یی نداشتم.

رفتیم بلیت مسافرت خریدیم باز توی خیابانها راه افتادیم. پدرم می خواست چرخ دستیش را هر طوری شده تا عصر بفروشد. من دلم می خواست هر طوری شده يك دفعه‌ی دیگر شتر را سیر ببینم. قرار گذاشتیم شب را بیاییم طرف های گاراژ بخوابیم. پدرم نمی خواست من را تنها بگذارد اما من گفتم که می خواهم بروم يك کمی بگردم دلم باز شود.

* * *

طرفهای غروب بود. نمیدانم چند ساعتی به تماشای شتر ایستاده بودم که دیدم ماشین سواری رو بازی از راه رسید و نزدیکهای من و شتر ایستاد. يك مرد و يك دختر بچه‌ی تر و تمیز توی ماشین نشسته بودند. چشم دختر به شتر دوخته شده بود و ذوق زده می خندید. به دلم برات شد که می خواهند شتر را بخرند ببرند به خانه‌شان. دختر دست پدرش را گرفته از ماشین بیرون می کشید و می گفت: زودتر پاپا. حالا یکی دیگر می آید می خرد.

پدر و دختر می خواستند داخل مغازه شوند که دیدند من جلوشان ایستاده‌ام و راه را بسته‌ام. نمیدانم چه حالی داشتم. میترسیدم؟ گریه‌ام می‌گرفت؟ غصه‌ی چیزهای را می‌خوردم؟ نمیدانم چه حالی داشتم. همین قدر میدانم که جلو پدر و دختر را گرفته بودم و مرتب می‌گفتم: آقا، شتره فروشی نیست. صبح خودش به من گفت. باور کن فروشی نیست.

مرد، من را محکم کنار زد و گفت: راه را چرا بسته‌ی بی‌بچه؟ برو کنار.

و دو تایی داخل مغازه شدند. مرد شروع کرد با صاحب مغازه صحبت کردن. دختر مرتب برمی‌گشت و شتر را نگاه میکرد. چنان حال خوشی داشت که آدم خیال می‌کرد توی زندگیش حتی يك ذره غصه نخورده. من انگار زبانم لال شده بود و پاهایم بی حرکت، دم در ایستاده بودم و توی مغازه را می‌پاییدم. میمونها، بچه‌شترها، خرسها، خرگوشها و دیگران من را نگاه می‌کردند و من خیال می‌کردم دلشان به حال من می‌سوزد.

پدر و دختر خواستند از مغازه بیرون بیایند. پدر يك سکه‌ی دو هزاری به طرف من دراز کرد. من دستهایم را به پشتم گذاشتم و توی صورتش نگاه کردم. نمیدانم چه جوری نگاهش کرده بودم که دو هزاری را زود توی جیبش گذاشت و رد شد. آنوقت صاحب مغازه من را از دم دور کرد. دو نفر از کارگران مغازه بیرون آمدند و رفتند به طرف شتر. دختر بچه رفته بود نشسته بود توی سواری و شتر را نگاه می‌کرد و با چشم و ابرو قربان صدقه‌اش می‌رفت. کارگرها که شتر را از زمین بلند کردند، من بی اختیار جلو دویدم و پای شتر را گرفتم و داد زدم شتر مال من است. کجا می‌برید. من نمی‌گذارم.

یکی از کارگرها گفت: بچه برو کنار. مگر دیوانه شده‌ی! پدر دختر از صاحب مغازه پرسید: گداست؟

مردم به تماشا جمع شده بودند. من پای شتر را ول نمی‌کردم عاقبت کارگرها مجبور شدند شتر را به زمین بگذارند و من را به زور دور کنند. صدای دختر را از توی ماشین شنیدم که به پدرش می‌گفت: پاپا، دیگر نگذار دست بهش بزند.

پدر رفت نشست پشت فرمان. شتر را گذاشتند پشت سر پدر و دختر. ماشین خواست حرکت کند که من خودم را خلاص کردم و دویدم به طرف ماشین. دو دستی ماشین را چسبیدم و فریاد زدم: شتر من را کجا می‌برید. من شترم را می‌خواهم.

فکر میکنم کسی صدایم را نشنید. انگار لال شده بودم و صدایی از گلویم در نمی‌آمد و فقط خیال می‌کردم که فریاد می‌زنم. ماشین حرکت کرد و کسی من را از پشت گرفت. دست‌هایم از ماشین کنده شده و به رو افتادم روی اسفالت خیابان. سرم را بلند کردم و آخرین دفعه شترم را دیدم که گریه می‌کرد و زنگ گردنش را با عصبانیت به صدا در می‌آورد.

صورتم افتاد روی خونی که از بینی‌ام بر زمین ریخته بود. پاهایم را بر زمین زدم و هق هق گریه کردم.

دل‌م می‌خواست مسلسل پشت شیشه مال من باشد.

تابستان هزار و سیصد و چهل و هفت



اولدوز و کلاغها

(بخش اول)

برای کاظم - دوست بچه ها -

و

روح انگیز،

که بچه های خوبی برای ما تربیت کنند

با این امید که در بزرگی زندگیشان بهتر از ما باشد.

بهرنگ .

چند کلمه از اولدوز:

بچه‌ها، سلام! اسم من اولدوز است. فارسیش میشود: ستاره. امسال ده سالم را تمام کردم. قصه‌ای که می‌خوانید قسمتی از سرگذشت من است. آقای «بهرنگ» یک وقتی معلم ده ما بود. در خانه‌ی ما منزل داشت. روزی من سرگذشتم را برایش گفتم. آقای «بهرنگ» خوشش آمد و گفت: اگر اجازه بدهی، سرگذشت تو و کلاغها را قصه می‌کنم و تو کتاب می‌نویسم. من قبول کردم به چند شرط: اولش اینکه قصه‌ی مرا فقط برای بچه‌ها بنویسد، چون آدمهای بزرگ حواسشان آنقدر پرت است که قصه‌ی مرا نمی‌فهمند و لذت نمی‌برند. دومش این که قصه‌ی مرا برای بچه‌هایی بنویسد که یا فقیر باشند و یا خیلی هم نازپرورده نباشند. پس، این بچه‌ها حق ندارند قصه‌های مرا بخوانند:

1- بچه‌هایی که همراه نوکر به مدرسه می‌آیند. 2- بچه‌هایی که با ماشین سواری گرانقیمت به مدرسه می‌آیند. آقای «بهرنگ» میگفت که در شهرهای بزرگ بچه‌های ثروتمند این جور می‌کنند و خیلی هم به خودشان می‌نازند.

این را هم بگویم که من تا هفت سالگی پیش زن بابام بودم. این قصه هم مال آن وقتهاست. ننه‌ی خودم توی ده بود. بابام او را طلاق داده بود، فرستاده بود پیش دده‌اش به ده و، زن دیگری گرفته بود. بابا در اداره‌ای کار می‌کرد. آن وقتها ما در شهر زندگی میکردیم. آنجا شهر کوچکی بود.

مثلا فقط يك تا خيابان داشت. پس از چند سال من هم به ده رفتم.
[به هر حال، آقای «بهرنگ» قول داده که بعد از این، قصه‌ی عروسک‌گنده‌ی مرا بنویسد. امیدوارم
که از سرگذشت من خیلی چیزها یاد بگیرید.]

دوست شما - اولدوز

پیدا شدن ننه کلاغه

اولدوز نشسته بود تو اتاق. تك و تنها بود. بیرون را نگاه میکرد. زن باباش رفته بود به حمام. در
را قفل کرده بود. به اولدوز گفته بود که از جاش جنب نخورد. اگر نه، می آید پدرش را درمی آورد.
اولدوز نشسته بود تو اتاق. نگاه می کرد. فکر می کرد. مثل آدمهای بزرگ تو فکر بود. جنب نمی
خورد. از زن باباش خیلی میترسید. تو فکر عروسک‌گنده‌اش هم بود. عروسکش را تازگیها گم کرده
بود. دلش آنقدر گرفته بود که نگو. چند دفعه انگشت هایش را شمرد. بعد یواشکی آمد کنار
پنجره. حوصله‌اش سر رفته بود. یکهو دید کلاغ سیاهی نشسته لب حوض، آب می خورد. تنه‌ایش
فراموش شد. دلش باز شد. کلاغه سرش را بلند کرد. چشمش افتاد به اولدوز. خواست بپرد. وقتی
دید اولدوز کاریش ندارد، نرفت. نوکش را کمی باز کرد. اولدوز فکر کرد که کلاغه دارد می خندد.
شاد شد. گفتش: آقا کلاغه، آب حوض کثیف است، اگر بخوری مریض می شوی.
کلاغه خنده‌ی دیگری کرد. بعد جست زد و پیش آمد، گفت: نه جانم، برای ما کلاغها فرق نمی کند.
از این بدترش را هم می خوریم و چیزی نمی شود. یکی هم اینکه به من نگو «آقا کلاغه». من زخم
چهار تا هم بچه دارم. بهام بگو «ننه کلاغه».

اولدوز نفهمید که کلاغه کجاش زن است. آنقدر هم مهربان بود که اولدوز می خواست بگیردش و
ماچش کند. درست است که کلاغه زیبا نبود، زشت هم بود، اما قلب مهربانی داشت. اگر کمی هم
جلو می آمد، اولدوز می گرفتش و ماچش می کرد.
ننه کلاغه باز هم جلو آمد و گفت: تو اسمت چیه؟

اولدوز اسمش را گفت. بعد ننه‌کلاغه پرسید: آن تو چکار می کنی؟
اولدوز گفت: هیچ چیز. زن بابام گذاشته اینجا و رفته حمام. گفته جنب نخورم.
ننه‌کلاغه گفت: تو که همه‌اش مثل آدمهای بزرگ فکر می کنی. چرا بازی نمی کنی؟
اولدوز یاد عروسک‌گنده‌اش افتاد. آه کشید. بعد دریچه را باز کرد که صدایش بیرون برود و گفت:
آخر، ننه کلاغه، چیزی ندارم بازی کنم. يك عروسک‌گنده داشتم که گم و گور شد. عروسک سخنگو
بود.

ننه‌کلاغه اشک چشمه‌اش را با نوک بالش پاک کرد، جست زد و نشست دم دریچه‌ی پنجره. اولدوز
اول ترسید و کنار کشید. بعدش آنقدر شاد شد که نگو. و پیش آمد. ننه‌کلاغه گفت:
- رفیق و همبازی هم نداری؟

اولدوز گفت: «یاشار» هست. اما او را هم دیگر خیلی کم می بینم. خیلی کم. به مدرسه می رود.
ننه‌کلاغه گفت: بیا با هم بازی کنیم.

اولدوز ننه‌کلاغه را گرفت و بغل کرد. سرش را بوسید. روش را بوسید. پرهاش زبر بود. ننه کلاغه
پاهاش را جمع کرده بود که لباس اولدوز کثیف نشود. اولدوز منقارش را هم بوسید. منقارش بوی
صابون می داد. گفت: ننه کلاغه، تو صابون خیلی دوست داری؟

ننه کلاغه گفت: می میرم برای صابون!
اولدوز گفت: زن بابام بدش می آید. اگر نه، یکی بهات می آوردم می خوردی.

ننه کلاغه گفت: پنهانی بیار. زن بابات بو نمی برد.

اولدوز گفت: تو نمی روی به اش بگویی؟

ننه کلاغه گفت: من؟ من چغلی کسی را نمی کنم.

اولدوز گفت: آخر زن بابام می گوید: «تو هر کاری بکنی، کلاغه می آید خبرم می کند».

ننه کلاغه از ته دل خندید و گفت: دروغ می گوید جانم. قسم به این سر سیاهم، من چغلی کسی را نمی کنم. آب خوردن را بهانه می کنم، می آیم لب حوض، بعدش صابون و ماهی می دزدیم و درمی روم.

اولدوز گفت: ننه کلاغه، دزدی چرا؟ گناه دارد.

ننه کلاغه گفت: بچه نشو جانم. گناه چیست؟ این، گناه است که دزدی نکنم، خودم و بچه هام از گرسنگی بمیرند. این، گناه است جانم. این، گناه است که نتوانم شکم را سیر کنم. این گناه است که صابون بریزد زیر پا و من گرسنه بمانم. من دیگر آنقدر عمر کرده ام که این چیزها را بدانم. این را هم تو بدان که با این نصیحتهای خشک و خالی نمی شود جلو دزدی را گرفت. تا وقتی که هر کس برای خودش کار می کند دزدی هم خواهد بود.

اولدوز خواست برود یک قالب صابون کش برود و بیاورد برای ننه کلاغه. زن بابا خوردنی ها را تو گنجی می گذاشت و گنجی را قفل می کرد. اما صابون را قایم نمی کرد. ننه کلاغه را گذاشت لب دریچه و خودش رفت پستو. یک قالب صابون مراغه برداشت و آورد.

بچه ها، چشمتان روز بد نبیند! اولدوز دید که ننه کلاغه در رفته و زن باباش هم دارد می آید طرف پنجره. بچه ی حمام زیر بغلش بود. صورتش هم مثل لبو سرخ بود. اولدوز بدجوری گیر افتاده بود. زن بابا سرش را از دریچه تو آورد و داد زد: اولدوز، باز چه شده خانه را زیرورو می کنی؟ مگر نگفته بودم جنب نخوری، ها؟

اولدوز چیزی نگفت. زن بابا رفت قفل در را باز کند و تو بیاید. اولدوز زودی صابون را زد زیر پیرهنش، گوشه ای کز کرد. زن بابا تو آمد و گفت: نگفتی دنبال چه می گشتی؟

اولدوز بیهوا گفت: ماما ... مرا نزن! داشتم دنبال عروسک گنده ام می گشتم.

زن بابا از عروسک اولدوز بدش می آمد. گوش اولدوز را گرفت و پیچاند. گفت: صد دفعه گفته ام فکر عروسک نحس را از سرت در کن! می فهمی؟

بعد از آن، زن بابا رفت پستو برای خودش چایی دم کند. اولدوز جیش را بهانه کرد، رفت به حیاط. اینور آنور نگاه کرد، دید ننه کلاغه نشسته لب بام، چشمهاش نگران است. صابون را برد و گذاشت زیر گل و بته ها. چشمکی به ننه کلاغه زد که بیا صابونت را بردار. ننه کلاغه خیلی آرام پایین آمد و رفت توی گل و بته ها قایم شد. اولدوز ازش پرسید: ننه کلاغه، یکی از بچه ها را می آری با من بازی کند؟

ننه کلاغه پیچ و پیچ گفت: بعد از ناهار منتظرم باش. اگر شوهرم هم راضی بشود، می آرم.

آنوقت صابونش را برداشت، پر کشید و رفت.

اولدوز چشمش را به آسمان دوخته بود. وقتی کلاغ دور شد، از شادیش شروع کرد به جست و خیز. انگار که عروسک سخنگویش را پیدا کرده بود. بیکه زن بابا سرش داد زد: دختر، برای چه داری رقاصی میکنی؟ بیا تو. گرما می زندت. من حال و حوصله ندارم پرستاری ات بکنم.

وقت ناهار خوردن بود. اولدوز رفت نشست تو اتاق. چند دقیقه بعد باباش از اداره آمد. اخم و تخم کرده بود. جواب سلام اولدوز را هم نداد. دستهایش را نشسته، نشست سر سفره و شروع کرد به خوردن. مثل اینکه باز رییس اداره اش حرفی به اش گفته بود.

کم مانده بود که بوی سیب زمینی سرخ شده، اولدوز را بیهوش کند. به خوردن باباش نگاه می

کرد و آب دهنش را قورت می داد. نمی توانست چیزی بردارد بخورد. زن بابا همیشه می گفت: بچه حق ندارد خودش برای خودش غذا بردارد. باید بزرگترها در ظرف بچه غذا بگذارند، بخورد.

« آقا کلاغه » را بشناسیم

ماه شهریور بود. ناهار می خوردند. بابا و زن بابا خوابشان می آمد، می خوابیدند. اولدوز هم مجبور بود بخوابد. اگر نه، بابا سرش داد می زد، می گفت: بچه باید ناهارش را بخورد و بخوابد. اولدوز هیچوقت نمی فهمید که چرا باید حتماً بخوابد. پیش خود میگفت: امروز دیگر نمی توانم بخوابم. اگر بخوابم، ننه کلاغه می آید، مرا نمی بیند، بچه اش را دوباره می برد. پایین اتاق دراز کشید، خود را به خواب زد. وقتی بابا و زن بابا خوابشان برد، پاورچین پاورچین گذاشت رفت به حیاط، نشست زیر سایه ی درخت توت. سه دفعه انگشتهایش را شمرده بود که کلاغه سر رسید. اول نشست لب بام، نگاه کرد به اولدوز. اولدوز اشاره کرد که می تواند پایین بیاید. ننه کلاغه آمد نشست پهلوش. یک کلاغ کوچولوی مامانی هم با خودش آورده بود. گفت: می ترسیدم خوابیده باشی.

اولدوز گفت: هر روز می خوابیدم. امروز بابا و زن بابا را به خواب دادم و خودم نخوابیدم. ننه کلاغه گفت: آفرین، خوب کاری کردی. برای خوابیدن خیلی وقت هست. اگر روزها بخوابی، پس شبها چکار خواهی کرد؟

اولدوز گفت: این را به زن بابا بگو ... کلاغ کوچولو را برای من آوردی؟ چه مامانی! ننه کلاغه بچه اش را داد به دست اولدوز. خیلی دوست داشتی بود. ناگهان اولدوز آه کشید. ننه کلاغه گفت: آه چرا کشیدی؟

اولدوز گفت: یاد عروسکم افتادم. کاشکی پهلوم بود، سه تایی بازی می کردیم. ننه کلاغه گفت: غصه اش را نخور. دختر بزرگ یکی از نوه هام چند روزه تخم می گذارد و بچه می آورد. یکی از آنها را برایت می آورم، می شوی سه تا. اولدوز گفت: مگر تو خودت بچه ی دیگری نداری؟ ننه کلاغه گفت: چرا، دارم. سه تای دیگر هم دارم. اولدوز گفت: پس خودت بیار.

ننه کلاغه گفت: آنوقت خودم تنها می مانم. دده کلاغه هم هست. اجازه نمیدهد. این را هم که برایت آوردم، هنوز زبان باز نکرده. راه می رود، پرواز بلد نیست. تا یک هفته زبان باز می کند. تا دو هفته ی دیگر هم می تواند بپرد. مواظب باش که تا آخر دو هفته بتواند بپرد. اگر نه، دیگر هیچوقت نمی تواند پر بکشد. یادت باشد.

اولدوز گفت: اگر نتواند پر بکشد، چه؟

ننه کلاغه گفت: معلوم است دیگر، می میرد. غذا میدانی چه به اش بدهی؟ اولدوز گفت: نه، نمی دانم.

ننه کلاغه گفت: روزانه یک تکه صابون. کمی گوشت و اینها. اگر هم شد، گاهی یک ماهی کوچولو. تو حوض ماهی خیلی دارید. کرم هم می خورد. پنیر هم می خورد. اولدوز گفت: خیلی خوب.

ننه کلاغه گفت: زن بابات اجازه می دهد نگهش داری؟

اولدوز گفت: نه. زن بابام چشم دیدن این جور چیزها را ندارد. باید قایمش کنم.

کلاغ کوچولو تو دامن اولدوز ورجه ورجه می کرد. منقارش را باز می کرد، یواشکی دستهای او را می گرفت و ول می کرد. چشمهای ریزش برق می زد. پاهاش نازک بود. درست مثل انگشت کوچک خود اولدوز. پره‌اش چه نرم بود مثل پره‌های ننه‌اش زیر نبود. از ننه‌اش قشنگتر هم بود.

ننه کلاغه گفت: خوب، می خواهی کجا قایمیش کنی؟

اولدوز فکر این را نکرده بود. رفت توی فکر. کجا را داشت؟ هیچ جا را. گفت: تو گل و بوته‌ها قایمیش می کنم.

ننه کلاغه گفت: نمی شود. زن بابات می بیندش. از آن گذشته، وقتی به گلها آب می دهد، بچه‌ام خیس می شود و سرما می خورد.

اولدوز گفت: پس کجا قایمیش کنم؟

ننه کلاغه نگاهی اینور آنور انداخت و گفت: زیر پلکان بهتر است.

پلکان پشت بام می خورد. در شهرهای کوچک و ده از این پلکانها زیاد است. زیر پلکان لانه‌ی مرغ بود. توی لانه فقط پهن بود. کلاغ کوچولو را گذاشتند آنجا درش را کیپ کردند که گربه نیاید

بگیردش، زن بابا بو نبرد. یک سوراخ ریز پایین دریچه بود و کلاغ کوچولو می توانست نفس بکشد. اولدوز به ننه کلاغه گفت: ننه کلاغه، اسمش چیست؟

ننه کلاغه گفت: به اش بگو «آقا کلاغه».

اولدوز گفت: مگر پسر است؟

ننه کلاغه گفت: آره.

اولدوز گفت: از کجاش معلوم که پسر است؟ کلاغها همه‌شان یک جورند.

ننه کلاغه گفت: شما اینطور فکر می کنید. کمی دقت کنی می فهمی که پسر، دختر فرق می کنند. سر و روشان نشان می دهد.

کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدند و از هم جدا شدند. اولدوز رفت به اتاق. دراز کشید، چشمهایش را بست. وقتی زن بابا بیدار شد، دید که اولدوز هنوز خوابیده است. اما اولدوز راستی راستی

نخوابیده بود. خوابش نمی آمد. تو فکر آقا کلاغه‌اش بود. زیر چشمی زن بابا را نگاه می کرد و تو دل می خندید.

عنکبوت‌های خوشمزه

چند روزی گذشت. اولدوز خیلی سنگول و سرحال شده بود. بابا و زن بابا تعجب می کردند. شبی زن بابا به بابا گفت: نمی دانم این بچه چه‌اش است. همه‌اش می خندد. همه‌اش می رقصد. اصلاً عین خیالش نیست. باید ته و توی کارش را دربیارم.

اولدوز این حرفها را شنید، پیش خود گفت: باید بیشتر احتیاط کنم.

هر روز دو سه بار به آقا کلاغه سر می زد. گاهی خانه خلوت می شد، آقا کلاغه را از لانه درمی آورد، بازی می کردند. اولدوز زبان یادش می داد. ننه کلاغه هم گاهی می آمد، چیزی برای

بچه‌اش می آورد: یک تکه گوشت، صابون و این چیزها. یک دفعه دو تا عنکبوت آورده بود.

عنکبوتها در منقار ننه کلاغه گیر کرده بودند، دست و پا می زدند، نمی توانستند در بروند. چه پاهای درازی هم داشتند. اولدوز ازشان ترسید. ننه کلاغه گفت: نترس جانم، نگاه کن ببین بچه‌ام

چه جوری می خوردشان.

راستی هم آقا کلاغه با اشتها قورتشان داد. بعد منقارش را چند دفعه از چپ و راست به زمین

کشید و گفت: ننه جان، باز هم از اینها بیار. خیلی خوشمزه بودند.

ننه‌اش گفت: خیلی خوب.

اولدوز گفت: تو آشپزخانه، ما از اینها خیلی داریم. برایت می آورم.
آقا کلاغه آب دهنش را قورت داد و تشکر کرد.
از آن روز به بعد اولدوز اینور آنور می گشت، عنکبوت شکار می کرد، می گذاشت تو جیب پیراهنش، دکمه اش را هم می انداخت که در نروند، بعد سر فرصت می برد می داد به آقا کلاغه. البته اینها برای او غذا حساب نمی شد. اینها جای خروسک قندی و نقل و شیرینی و این جور چیزها بود. ننه کلاغه گفته بود که اگر موجود زنده غذا نخورد حتماً می میرد. هیچ چیز نمی تواند او را زنده نگه دارد. هیچ چیز، مگر غذا.

یک روز سر ناهار، زن بابا دید که چند عنکبوت دست و پا شکسته دارند توی سفره راه می روند. اولدوز فهمید که از جیب خودش در رفته اند. دلش تاپ تاپ شروع کرد به زدن. اول خواست جمعشان کند و بگذارد توی جیبش. بعد فکر کرد بهتر است به روی خودش نیاورد. زن بابا پاهایشان را گرفت و بیرون انداخت. و بلا به خیر گذشت.

بعد از ناهار اولدوز به سراغ آقا کلاغه رفت که باقیمانده عنکبوتها را به اش بدهد. یکی دو تایی عنکبوتهای قبلی را هم از گوشه و کنار حیاط باز پیدا کرده بود. یکیشان را با دو انگشت گرفت که توی دهن آقا کلاغه بگذارد. این را از ننه کلاغه یاد گرفته بود که چطوری با نوک خودش غذا توی دهن بچه اش می گذارد.
آقا کلاغه می خواست عنکبوت را بگیرد که بیکهو چندشش شد و سرش را عقب کشید و گفت: نمی خورم اولدوز جان.

اولدوز گفت: آخر چرا، کلاغ کوچولوی من؟
آقا کلاغه گفت: ناخنهای را نگاه کن ببین چه ریختی اند؟
اولدوز گفت: مگر چه ریختی اند؟
آقا کلاغه گفت: دراز، کثیف، سیاه! خیلی ببخشید اولدوز خانم، فضولی می کنم. اما من نمی توانم غذایی را بخورم که ... می فهمید اولدوز خانم؟
اولدوز گفت: فهمیدم. خیلی ازت تشکر می کنم که عیب مرا تو صورتم گفتی. خود من دیگر بعد از این نخواهم توانست با این ناخنهای کثیف غذا بخورم. باور کن.

داد و بیداد بر سر ماهی و حکم اعدام ننه کلاغه
تو حوض چند تا ماهی سرخ و ریز بودند. روز ششم یا هفتم بود که اولدوز یکی را با کاسه گرفت و داد آقا کلاغه قورتش داد. اولین ماهی بود که می خورد. از ننه اش شنیده بود که شکار ماهی و قورت دادنش خیلی مزه دارد، اما ندیده بود که چطور. ننه ای او مثل زن بابای اولدوز نبود، خیلی چیز می دانست. می فهمید که چه چیز برای بچه اش خوب است، چه چیز بد است. اگر آقا کلاغه چیز بدی ازش می خواست سرش داد نمی زد. می گفت که: بچه جان، این را برایت نمی آرم، برای اینکه فلان ضرر را دارد، برای اینکه اگر فلان چیز را بخوری نمی توانی خوب قارقار بکنی، برای اینکه صدایت می گیرد، برای اینکه ...

علت همه چیز را می گفت. اما زن بابا اینجوری نبود. همیشه با اوقات تلخی می گفت: اولدوز، فلان کار را نکن، بهمان چیز را نخور، فلانجا نرو، اینجوری نکن، آنجوری نکن، راست بنشین، بلند حرف نزن، چرا پچ و پچ می کنی، و از این حرفها. زن بابا هیچوقت نمی گفت که مثلاً چرا باید بلند حرف نزنی، چرا باید ظهرها بخوابی. اولدوز اول ها فکر می کرد که همه ی ننه ها مثل زن بابا می شوند. بعد که با ننه کلاغه آشنا و دوست شد، فکرش هم عوض شد.

زن بابا فرداش فهمید که یکی از ماهیها نیست. داد و فریادش رفت به آسمان. سر ناهار به شوهرش گفت: کار، کار کلاغه است. همان کلاغه که هی می آید لب حوض صابون دزدی. خیلی هم

پرروست. اگر گیرش بیارم، دارش می زنم؛ اعدامش می کنم.
فحش های بد بد هم به ننه کلاغه داد. اولدوز صدش درنیامد. اگر چیزی می گفت، زن بابا بو می برد که او با کلاغه سر و سرّی دارد. بخصوص که روز پیش نزدیک بود لب حوض مچش را بگیرد. بابا گفت: اصلا کلاغها حیوانهای کثیفی هستند، دله دزدند. يك کلاغ حسابی در همه‌ی عمرم ندیدم. خوب مواظبش باش. اگر نه، يك دانه ماهی توی حوض نمی گذارد بماند.
زن بابا گفت: آره، باید مواظبش باشم. حالا که زیر دندانش مزه کرده، دلش می خواهد همه شان را بگیرد.
اولدوز تو دل به نادانی زن باباش خندید. برای اینکه کلاغها دندان ندارند. ننه کلاغه خودش می گفت.

ننه کلاغه خیلی چیزها می داند و از مرگ نمی ترسد
ظهوری ننه کلاغه آمد. همه خواب بودند. دو تایی نشستند زیر سایه‌ی درخت توت. اولدوز همه چیز را گفت.

ننه کلاغه گفت: فکرش را هم نکن. اگر زن بابا بخواد مرا بگیرد، چشمه‌اش را در می آرم.
بعد آقا کلاغه را از لانه درآوردند. آقا کلاغه دیگر زبان باز کرده بود. مثل اولدوز و ننه کلاغه که البته نه، اما نسبت به خودش بد حرف نمی زد. کمی لای گل و بته ها جست و خیز کرد، اینور آنور رفت، پر زد و بعد آمد نشست پهلوی مادرش. ننه کلاغه به اش یاد داد که چه جوری شپشهاش را با منقار بگیرد و بکشد.

ننه کلاغه زخمی زیر بال چپش داشت. آن را به اولدوز و پسرش نشان داد، گفت: این را پنجاه شصت سال پیش برداشتم. رفته بودم صابون دزدی، مرد صابون پز با دگنگ زد و زخمی ام کرد. پنج سال تمام طول کشید تا زخم خوب شد. از میوه های صحرایی پیدا کردم و خوردم، آخرش خوب شدم.

اولدوز از سواد و دانش ننه کلاغه حیرت می کرد. آرزو می کرد که کاش مادری مثل او داشت. ننه‌ی خودش یادش نمی آمد. فقط يك دفعه از زن بابا شنیده بود که ننه‌ای هم دارد: يك روز بابا و زن بابا دعوا می کردند. زن بابا گفت: دخترت را هم ببر ده، ول کن پیش ننه‌اش، من دیگر نمی توانم کلفتی او را هم بکنم، همین امروز و فردا خودم صاحب بچه می شوم.
راستی راستی باز هم شکم زن بابا جلو آمده بود و وقت زاییدنش رسیده بود.
یکی دو دفعه هم عمومی اولدوز چیزهایی از مادرش گفته بود. عمو گاه گاهی از ده به شهر می آمد و سری به آنها می زد. اولدوز فقط می دانست که ننه‌اش در ده زندگی می کند و او را دوست دارد. چیز دیگری از او نمی دانست.

آن روز ننه کلاغه اولدوز را بوسید، بچه‌اش را بوسید و پر کشید نشست لب بام که برود به شهر کلاغها. اولدوز گفت: سلام مرا به آن یکی بچه‌ها و « دده کلاغه » برسان.
بعد یادش افتاد که تحفه‌ای چیزی هم به بچه‌ها بفرستد. پستانکی تو جیب پیرهنش داشت. زن بابا برایش خریده بود. آن را درآورد، از پله‌ها رفت پشت بام، پستانک را داد به ننه کلاغه که بدهد به بچه‌هاش. آنوقت ننه کلاغه پرید و رفت نشست سر يك درخت تبریزی. روش را کرد به طرف اولدوز، قارقاری کرد و پرید و رفت از چشم دور شد.

دیدار کوتاهی با « یاشار »

اولدوز پشت بام ایستاده بود، همینجوری دورها را نگاه می کرد. ناگهان یادش آمد که بیخبر از زن بابا آمده پشت بام. کمی ترسید. نگاهی به حیاط و خانه های دور و بر کرد. راستی پشت بام

چقدر قشنگ بود. به حیاط همسایه‌ی دست چپی نگاه کرد. اینجا خانه‌ی «یاشار» بود. بیکهو «یاشار» پاورچین پاورچین بیرون آمد، رفت نشست دم لانه‌ی سگ که همیشه خالی بود. یاشار دو سه سال از اولدوز بزرگتر بود. یک پسر زرنگ و مهربان. اولدوز هرچه کرد که یاشار ببیندش، نشد. صدایش را هم نمی‌توانست بلندتر کند. داشت مأیوس می‌شد که یاشار سرش را بلند کرد، او را دید. اول ماتش برد، بعد با خوشحالی آمد پای دیوار و گفت: تو آنجا چکار می‌کنی، اولدوز؟ اولدوز گفت: دلم تنگ شده بود، گفتم برم پشت بام اینور آنور نگاه کنم. یاشار گفت: زن بابات کجاست؟

اولدوز همه چیز را فراموش کرده بود. تا این را شنید یادش افتاد که آقا کلاغه را گذاشته وسط حیاط، ممکن است زن بابا بیدار شود، آنوقت ... وای، چه بد! هولکی از یاشار جدا شد و پایین رفت. آقا کلاغه را آورد تپاند تو لانه. داشت درش را می‌بست که صدای زن بابا بلند شد: اولدوز، کدام گوری رفتی قایم شدی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ دل اولدوز تو ریخت. اول نتوانست چیزی بگوید. بعد کمی دست و پاش را جمع کرد و گفت: اینجا هستم مامان، دارم جیش می‌کنم. زن بابا دیگر چیزی نگفت. بلا به خیر و خوشی گذشت.

اعدام ننه کلاغه

فردا صبح زود اولدوز از خواب پرید. ننه کلاغه داشت قارقار می‌کرد و کمک می‌خواست. مثل اینکه دارند کسی را می‌کشند و جیغ می‌کشند. اولدوز با عجله دوید به حیاط. زن بابا را دید ایستاده زیر درخت توت، ننه کلاغه را آویزان کرده از درخت، حیوانکی قارقار می‌کند، زن بابا با چوب می‌زندش و فحش می‌دهد. صورت زن بابا زخم شده بود و خون چکه می‌کرد. کلاغه پریز می‌زد و قارقار می‌کرد. از پاهاش آویزان بود. اولدوز خودش هم ندانست که چه وقت دوید طرف زن بابا، پاهاش را بغل کرد و گازش گرفت. زن بابا فریاد زد: آ...خ! و اولدوز را از خود دور کرد. سیلی محکمی خواباند بیخ گوشش. اولدوز افتاد، سرش خورد به سنگها، از هوش رفت و دیگر چیزی نفهمید.

خواب پریشان اولدوز

اولدوز وقت ظهر چشمش را باز کرد. چند نفر از همسایه‌ها هم بودند. زن بابا نشسته بود بالای سرش. با قاشق دوا توی حلق اولدوز می‌ریخت. یک چشم و پیشانی‌ش را با دستمال سفیدی بسته بود. چشمهای اولدوز تاریک روشن می‌دید. بعد یک یک آدمها را شناخت. یاشار را هم دید که نشسته بود پهلو ننه‌اش و زل زده بود به او. زن بابا دید که اولدوز چشمهایش را باز کرد، هولکی گفت: شکر! چشمهایش را باز کرد. دیگر نمی‌میرد. اولدوز!.. حرف بزن!.. اولدوز نمی‌توانست حرف بزند. سرش را برگرداند طرف زن بابا. ناگهان صدای قارقار ننه کلاغه از هر طرف برخاست. اولدوز مثل دیوانه‌ها موهای زن بابا را چنگ انداخت و جیغ کشید. اما سرش چنان درد گرفت که بی اختیار دستهایش پایین آمد و صدایش برید. آنوقت هق هق گریه‌اش بلند شد و گفت: ننه کلاغه... کو؟ .. ننه کلاغه ... کو؟ .. کلاغ کوچولو چه شد؟.. ننه!.. ننه!.. یاشار پیش از همه به طرفش دوید. هر کسی حرفی می‌گفت و می‌خواست او را آرام کند. اما اولدوزهای گریه می‌کرد. زن بابا مهربانی می‌کرد. نرم نرم حرف می‌زد. می‌گفت: گریه نکن اولدوز جان، دوات را بخوری زود خوب می‌شوی.